اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد / چو چشم آینه چشم ترم همان جا نیست
بدرگه تو ز محراب نقش پا پیداست / که جای سجده برین خاک آستان جا نیست
حدیث شکوهٔ تیغت چه سان توانم کرد / دهان زخم اسیری که از زبان جا نیست
چه جای نغمهٔ جانسوز درگذر که نیم / مقام ناوک نازت در استخوان جا نیست
بهم زبانی آن چشم سرمه سا بیدل / چو میل سرمه زبان من از بیان جا نیست

حسنش بچشم لاله بساط نظاره سوخت / چو آتشش بکام تنک زبان شراره سوخت
یارب چه سحر کرد تغافل که یار را / در لب شکست خنده و بار و اشاره سوخت
در بحر حسن مور خطش بسکه قطره زد / چون موج رشتهٔ نفسش بر کناره سوخت
پیداست از نفس تو زدن گرمی شرر / کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت
چشم حصول داشتن این آمل است / از خرمن سپهر که تخم ستاره سوخت
از نقطه‌های خال تو شد دود خط عیان / حسنت سپند سوخته را هم دوباره سوخت
مژگان ما از آن بدیده بیدل که روز وصل / در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

سرو چمن دل الف قامت است / سر حلقهٔ حیرت کدهٔ بزم نگاهست

که

ی سد ره اشک شود دامن نگهم — گر کوه بود ور ره سیلش پر کاهست

جز صیقل آئینه آب ندارد — هرچند که سر دلب جو مصرع آبست

تا چند زند لاف بلندی سر گردون — کین بیضه بزیر پر پرواز نگاهست

غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت — این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاهست

غافل مشو از بخت سیاهم که دل شب — نیلیست که گلگونهٔ رخسارهٔ ماهست

بر بوالهوسان ظلم بود باده پرستی — کین بحر دوا از لب ساغر لب چاهست

یک چشم پر آورده ام از قلزم حیرت — این کشتی آئینه پر از جنس نگاهست

دلرا نگه دام بلا بر سر راهست — در عشق رگ و ریشه این دانه نگاهست

هر داغ که از شعله کشد نار زبانی — چشمیست که بر روی کسی گرم نگاهست

این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان — شمعیست که افسرده بفانوس کلاهست

بی عشق محالست شود رونق هستی — بی طلعت خورشید جهان نامه سیاهست

بیدل نکند کعبهٔ جان جلوهٔ معنی
تا پیش چشم غبار سر راهست

سرو و بهار جلوه قد دلستان کیست — پیغام گوی فتنهٔ نگاه نهان کیست

بر رشتهٔ نفس ره اندیشه میرود — یارب سخن نزاکت موی میان کیست

اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد / چو چشم آینه چشم ترم همان جا نیست

بدرگه ز تو محراب نقش پا پیداست / که جای سجده برین خاک آستان جا نیست

حدیث شکوهٔ تیغت چه سان توانم کرد / دهان زخم اسیری که از زبان جا نیست

چه جای نغمهٔ جانسوز در گذر که نفی / مقام ناوک نازت در استخوان جا نیست

بهم زبانی آن چشم سرمه سا بیدل

چو میل سرمه زبان من از بیان جا نیست

جنبش بچشم لاله بساط نظاره سوخت / چو آتشش بکام نمکزا زبان شراره سوخت

یارب چه سحر کرد تغافل که یار را / در لب شکست خنده بار و اشاره سوخت

در بحر حسن موج خطش بسکه قطره زد / چون موج رشته نفسش بر کناره سوخت

پیداست از نفس ترون گرمی شرر / کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت

چشم حصول داشتن آتش آملست / از خرمن سپهر که تخم ستاره سوخت

از نقطه‌های خال تو شد دود خط عیان / حسنت سپند سوخته را هم دوباره سوخت

مژگان ما ازان بدیده سپند گیر و وصل

در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

سرو چمن دل الف قامت است / سر حلقهٔ حیرت کدهٔ بزم نگاهست

کده

کی سد ره اشک شود دامن نگهم　　گر کوه بود در ره سیلش پر کاه است
جز صیقل آئینه آب ندارد　　هر چند که سرو لب جو مصرع آه است
تا چند زند لاف بلندی سر گردون　　کین بیضه بزیر پر پرواز نگاه است
غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت　　این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاه است
غافل مشو از بخت سیاهم که دل شب　　نیلیست که گلگونهٔ رخسارهٔ ماه است
بر بوالهوسان ظلم بود باده پرستی　　کین بحر وا ز لب ساغر لب چاه است
یک چشم پر آورده ام از قلزم حیرت　　این کشتی آئینه پر از جنبش نگاه است
دلرا نکه دام بلا بر سر راه است　　در عشق رگ و ریشهٔ این دانه نگاه است
هر داغ که از شعله کشد ناز زبانی　　چشمیست که بر روی کسی گرم نگاه است
این عقل که دارد سر نخوت شاهان　　شمعیست که افسرده بفانوس کلاه است
بی عشق محالست شود رونق هستی　　بی طلعت خورشید جهان نامه سیاه است

بیدل نکند کعبهٔ جان جلوهٔ معنی
تا پیش چشم غبار سر راه است

سرو بهار جلوه قد دلستان کیست　　پیغام گوی فتنه نگاه نهان کیست
بر رشتهٔ نفس ره اندیشه میرود　　یارب سخن نزاکت موی میان کیست

بلبل حدیث جلوهٔ گل میکند عیان
تا خود زبان برگ گل اندر دهان کیست

از تیشه برد قامت ما کوه جا نکنی
این بیستون صفت دل نامهربان کیست

از رشک خامشی لب غنچه سوختیم
کین بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

عمریست پیچ و تاب سیه روزیم کند
بختم بهار طرهٔ عنبرفشان کیست

سرگرم خوشخرامی نازست تا کجا
این مغز فتنه کوچه رو استخوان کیست

نگذشته است اگر ز دلم لشکر غمت
داغ جگر نشان پی کاروان کیست

بیدل اگر نه طبع تو نشئت طلکی کند
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

چشمی که ندارد نظری حلقهٔ دام است
هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است

بی معنی از بیهده گوئیست زبان را
تیغی که بزنگار فرو رفت نیام است

غافل مشو از شورش این بحر که هر دم
آمد شد موج نفس از مرگ پیام است

چون غنچه بهر عطسه سیه مانده از دست
زان گل می بوی که بمینای مشام است

ما جرعه کش بزم گرفتاری عشقیم
در دیدهٔ ما حلقهٔ دام خط جام است

هر چند همه معنی سوزست دل شمع
در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است

از دیده نگه میبری و صبر ز دلها
این سیل و دیدهٔ خلق این چه حرام است

شبنم

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفم / پر طایر ما بوی گل بخشش دام است
کی صبح نقاب افکند از چهره که امشب / آئینهٔ بخت سیهم در کف شام است
از چاک دلی روسیهی چاره ندارد / هر کس که بعالم چو نگین طالب نام است
بر بی‌بصران جهل دهد قوت پرواز / نور نظر شپره از سرمهٔ شام است

بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
تحصیل کمال تو بیکحرف تمام است

رفتن عمر ز رفتار نفسها خرام دریاست / جلوه گر از قدم موج خرام دریاست
گردبادی که بخود میدود و صفت السجده / نفس سوختهٔ سینهٔ چاک صحراست
آنقدر سعی بپا بر دو بپا لازم نیست / خانهٔ چشم بآباد نگاه برپاست
سجدهٔ ما نه چو زاهد بود از بی‌بصری / حلقهٔ قامت ما حلقهٔ چشم عنقاست
فرصتی اهل جنون را که ز هر غنچهٔ گل گشت / جرس قافلهٔ رنگ بهاران پیداست
جوهر آئینه افسرده ز قید وطن است / عکس از فیض سفر در چمن نشو و نماست
بتو امنیت دل از بار غبار کلفت / شیشه را سنگ ستم آینهٔ حسن صداست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر / چون شرر دانه‌فشانی همه بر روی هواست
دست گل دامن بوی نتوانست گرفت / رفت گیرای ازان پنجه که در بند حناست

اثر پی راهروان میدهدم نشهٔ شوق | ساغر اهل طلب حلقهٔ نقش کف پاست
سینهٔ حسن هم آهنگ عزیمت دارد | که صف لشکر مژگان بتان رو بقفاست
نرگس مست ترا در چمن جلوهٔ ناز | می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست

بی می ناب محو گلشن عشرت بیدل
دام مرغان طرب رشتهٔ موج صهباست

خندهٔ صبحت که در بند گریبان گلست | عیش موجیست که سرگشتهٔ طوفان گلست
مایهٔ زندگی اهل جنون نکهت اوست | دم عیسی خجل از جنس دامان گلست
غنچه را بوی گل افزا سخن زیر لباست | خلق خوش ابجد طفلان دبستان گلست
رونق داغ ز آه جگر خستهٔ ماست | دم صبح آینهٔ حسن چراغان گلست
دلفریبی نکند تا ندرد غنچه خجالت | دام بو رشتهٔ از چاک گریبان گلست
ما ز رنگینی گلزار تحیر مستیم | بد نظارهٔ ما رشک بیان گلست
گر ز لعلش بچکد رنگ ملاحت چه عجب | شور شبنم نمکی از لب خندان گلست
غنچه‌سان غفلت ما باعث جمعیت ماست | زانکه بیداری گل خواب پریشان گلست
ابروی دل صدپاره بود شعلهٔ درد | مصرع آه سحر مطلع دیوان گلست

هست رسوایی عشق آینهٔ غیرت حسن

نالهٔ بلبل بیدل علم شان گل است

داغهای بینوایی هر کرا جز و تن است | از خدنگ فتنه در حفظ دعای جوشن است
پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک | شانه شان با پای مژگان قطع این ره کردن است
بی ریاضت راه نتوان یافتن در چشم خلق | دانه هر که اشک گردد قابل پرویزن است
طبع روشن کی دهد از دست فیض حالی مقتضی | گر بی جیب نفس آینه حصن آهن است
چون حباب اندر محیط گفتگوی حادثات | از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است
نشئه عشرت که میخواهد که در بزم چمن | همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است
جز گرفتاری نباشد قوت پرواز ما | بال ما از رشته ما همچو مرغ سوزن است
چون خیال غیر در دلهای روشن بی الش | موج صهبا شیشه ها را خار در پیراهن است
دل شب هجران ز فیض گریه دارد روشنی | این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است
جنبشم از جا بود مشکل که همچون بیستون | پای خواب آلوده ام سنگ گران در دامن است
همچو گلخن آتشی دارم بدل کز سوز آن | مو براندامم ز تاب دود چشم روزن است
هیچکس را نیست از دام رگ گردن خلاص | سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است

همچو دریا بیدل از موج بزرگی دم زدن
از ندامت پشت دست خود بدندان کردن است

بی خط لبی که دیده فریب است ساغرست / چشمی تری که از قدح عاریست کوثرست

آرام نیست قسمت دانا که بحر را / بالین کف حباب بود موج بسترست

پرواز رنگ هستی ما عشق میدهد / بر مرغ سایه پرتو خورشید شهپرست

سر برنمیکشم ز خط رضای دوست / چون خامه سیر ما همه در کوی مسطرست

بیقدر نیستیم ببازار سوز عشق / دود سپند ما مژه چشم مجمرست

غواص آرزوی گرفتاری ترا / در بحر شوق هر گره دام گوهرست

خیر و هم نیست فتنه شور دماغ خلق / بدمستی سپهر هم از گردش سرست

پیچیده است نامه پرواز در بغل / رنگ شکسته ام پر و بال کبوترست

از عاجزان بترس که آیینه محیط / چون گل ز جنبش نفس باد ابترست

رنگ پریده ایست زرخساره حیرتن / در بوته های غنچه اگر خورده زرست

در بحر انتظار که قعرش پدیده نیست / اشکی که بر سر مژه سوخت گوهرست

بیدل بفرق خاک نشینان بیکسی / مانند جاده نقش قدم به زر افسرست

کار چشم انتظار ما سرشک افشاندن است / در رهت مژگان ما را اشک گرد و دامن است

لاله سان از عشرت حال دل پرخون مپرس / هر گل داغش هم آغوش شگاف گلخن است

اهل

اهل دل را در سواد فقر نور آگهی است / چشم شمع از سرمهٔ تاریکی شب روشن است

نیست جز وا می‌نمائی مانع اهل طلب / رشتهٔ راه تمنا را گره این ناخن است

منقطع هرگز نگردد صحبت موج حباب

چهره بیدل در حقیقت ما را جزو تن است

گرد هی بار رفتن دل ما هیچ برنخاست / آری درای قافلهٔ شوق بی صداست

در سینه بجز سر تو نداریم آرزو / مانند غنچه بوی خیال تو مغز ماست

باشد که نکهتی بمشام اثر رسد / عمریست تا بدست نیازم گل دعاست

کس رایگان نیافته اسباب خودنمی / آب عقیق و نشاره‌ای نیز خون بهاست

تا سر نهاده‌ایم بخاک تو از نیاز / چون سایه فرش جبهه ما وقف نقش پاست

آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط / گرداب بهر دانهٔ ما سنگ آسیاست

گم کردگان چشمهٔ آب حیات را / در کوی عجز تیغ تو انگشت رهنماست

ما درد سر ز افسر شاهی نمیکشیم / برگ گیاه و بختی ما سایهٔ هماست

شوق فسرده را که بهی تازه میکند / یک برگ کاه شعلهٔ افتاده در عصاست

بیدل چو نی ز ناله نداریم چاره‌ای

تا راه جنبش نفسی در گلوی ماست

در زلف او عجب نیست گر شانه را عروسیست | کاندر بساط زنجیر دیوانه را عروسیست

در سینه بی خیالش رقص نفس محالست | تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

از لطف سرفرازان شادند زیردستان | کز خنده صراحی پیمانه را عروسیست

چشم تو مست نازست از غارت دل ما | کاندر سیاه کاری میخانه را عروسیست

تا دل غبار دارد ماتم نشین وهمست | گر سر برآرد از خاک این دانه را عروسیست

شادم که عشقم از دل رفع غبار غم کرد | کز دست برد سیلاب ویرانه را عروسیست

بیدل چرا نمیرم از تیغ غمزه امروز
زان شوخ آشناکش بیگانه را عروسیست

سبحه بن ناله را با عقده دل پیوستنست | همچو مژگان سجده ام چشم از تماشا بستنست

نشئه آزادگی دارد غرور عاشقان | ناله را گردن کشی از قید هستی رستنست

همچو دریا در بزرگی شهره عالم شدن | شیشه موج حیا بر روی خود بشکستنست

با درشتان جز بزرگ راستی صحبت مخواه | نقش را بی کج نهادی بر نگین بنشستنست

تا چه زاید صبحدم کامشب بزم نوبهار | غنچه سان مینای می از خون دل [illegible]

الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود | رشته پیوند یکتائی پس از بگسستنست

چون صدای نغمه کز تار می آید برون | جلوه پرواز از بال برون جستنست

درکستاد

در گلستان خرام او ز هر نقش قدم
رنگ جان چون بو ز برگ گل بفکر جستن است

از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شمار
کار ریگ شیشهٔ ساعت ز پا نشستن است

ز انقلاب دهر تبدیل کارم از طاقت گذشت
بعد ازین ره سخت جائی تنگ بر دل بستن است

طپیدن دل ما عیان ز پیچش آه است
بحال شورش دریا زبان موج گواه است

باهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث
چو گردباد که تخت روان هر پرکاه است

دل از محبت دنیا ز نور چهره نگردد
که در شمردن زر دست زرشمار سیاه است

قبول خاطر نیکان بدست طبع ملایم
که آب را بدل تیغ و خشم آینه راه است

ز سرمهٔ نرگس او هست تا صلای خموشی
خروش نالهٔ دلها صدای تار نگاه است

ز رنگ مردم چشم توان قیاس گرفتن
که در محیط غمت خانهٔ حباب سیاه است

ز سیر گلشن عمر آنکه دیده داغم
در انتظار چو نقش قدم گل سر راه است

کتان نه ایم ولیکن ز بار منت عشقی
بر آبگینهٔ ما سنگ خاره پرتو ماه است

عیان ز گردش رنگست راز عشق تو کو
دلی که باخته آلی بزیر این پرکاه است

حدیث فقر بود تیغ مرگ اهل دول را
که شمع را نفس زندگی به بند کلاه است

ز دست حادثه آرام نیست معتبران را
که در قلمرو شطرنج گشت بر سر شاه است

حو

چو اهل زهد ز بیدل مجو می خواهش عزلت

به عکس مردم آزاده کنج آینه جا هست

نفس بوالهوسان بر دل روشن تنگ است | شمع افروخته را جنبش دامن تنگ است
شیشهٔ سرکشی خویش نشاند ز جنون | گردن بی ادبان را رگ گردن تنگ است
غنچه صد زخم خورد تا نزند از عشق دمی | اندرین گلشن دلگیر شکفتن تنگ است
در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع | کین سپر را ز سحر در ته دامن تنگ است
بی قدت سرو چمن ناوک در دست مرا | بی خطت در نظرم سبزهٔ گلشن تنگ است
منت سایهٔ اقبال ز آتش کم نیست | گر هما بال گشاید به سر من تنگ است
تا مخالف ز موافق قدمی دور نیست | در گلو آب چو آیینه دهد ز رفتن تنگ است
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود | دود این خانه چو برجست ز روزن تنگ است
مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست | دوست را آنچه نیست به دشمن تنگ است
دیده ام بس که به عالم همه اسباب | مد احسان فلک در نظر من تنگ است

زین ندامت که به وصلش نرسیدم بیدل

هر نفس بر جگرم تا دم مردن تنگ است

ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است | خیال دامن خشک از سحاب دشوار است

چو اهل



مجو ز اهل سخن جز حدیث خاموشی
که لاف دانش و فضل از کتاب دشوار است

دلی که خون نشود ایمن از نزاع هوس
که دور قهوه بجای شراب دشوار است

چه غم کشد دل روشن که درخزان زوان
فسردگی گل آفتاب دشوار است

نخیزد از دل روشن حدیث بیتابی
بموج آب گهر پیچ و تاب دشوار است

فروغ جلوهٔ یار است هر کجا نگریست
درین ریاض گل انتخاب دشوار است

جدا ازین نتوان دید رنگ جلوهٔ ما
نمود ما و برون از حباب دشوار است

چسان بهم نهد آیینه چشم راحت خویش
بخانه که برآتش است خواب دشوار است

بغیر ساغر چشم که اشک بادهٔ اوست
گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است

پل گذشتن عمر است قامت پیری
اقامت تو به پشت حباب دشوار است

حیا ز کف ندهد دامن ادب بیدل
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

جوش سودای بهاران غنچه را مینا شکست
رنگ مستان بر از رنج جام می صفرا شکست

شهر را چون وسعت عرض پریشانی نبود
گرد ما خود را بطرف دامن صحرا شکست

بسکه عالم را ز حسن خلق ممنون کرده‌ام
رنگ هم نتواند از جرأت بروی ما شکست

در خم زلفش فغان ما چه سان گردد بلند
کین شبستان سرمه دا نهاد در گلوی ما شکست



خط لعلش عالمی را کرد بی‌تاب طلب — موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست

شوق تا گردید ما را رهبر دشت جنون — خواب مخمل میشود خاری که در پا شکست

پیچ و تاب دل ز زلف و کاکل او چاکر نیست — چین آه ما بطرف دامن شبها شکست

از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش — سنگ از افتادگیها ساغر و مینا شکست

موج خون لاله می آید سراسر در نظر — تا دل دیوانهٔ در دامن صحرا شکست

میرود بر باد عالم گر خموشان دم زنند — غنچه از یک جنبش آهی صف دلها شکست

عشق بی پروا چه غم دارد ز مرگ بیدلی

بحر نندیشد حبابی گر سر خود را شکست

دیده را که بنظارهٔ دل محرم نیست — مژه برهم زدن از دشنهٔ سفاک کم نیست

جای آرام بوحشتکدهٔ عالم نیست — ذره‌ای نیست که سرگرم خیال رم نیست

از هدایت بود آگاهی ما مستغنی — شمع در مجلس بیداردلان محرم نیست

حسن را بی عرق شرم طراوت نبود — گل کاغذ بود آن گل که بر او شبنم نیست

غم عاشق نرسد با غم و درد معشوق — چاک چون سینهٔ گندم بدل آدم نیست

سهل مشمر سخن سرد بروشن گهران — که نفس بر رخ آئینه کم از سیلی نیست

باعث رونق اشکست سیه کاری ما — میشناسی که ترا جز تو کسی همدم نیست

گرد آیینهٔ دل را بری جوان طوطی
نور این شمع الم جز نفس ماتم نیست

چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوهٔ تنگ
مژهٔ اهل طلب هم بجهان بی ماتم نیست

روز و شب ناموران در قفس بیم ورزاند
هیچ زندان به تمکین سخت‌تر از خاتم نیست

موی ژولیده چه سان شهرت تجرید دهد
که سرافرازی قدر علم از پرچم نیست

بیدل از بس بگرفتاری غنچه گرویم
مرغ ما تا ز قفس دور بود خرم نیست

خاک اهل دل هم از دامن افتاده است
نقش پای رهروان خط جبین جاده است

خار راه اهل بینش جلوهٔ اسباب نیست
از کمند الفت مژگان نگاه آزاده نیست

از طپیدنهای دل پیداست میگردد نفس
منزل ما کاروان از درس وحشت داده است

بیقراریهای ما خالی مدان از نشئه
پیچ و تاب بیخودی همرنگ موج باده است

نقش پا بی تو بگل از خرام نازنش
دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

گردباد شوق بیتابم که در دشت جنون
خیمه‌ام چون اشک از سر تا کمر استاده است

زاهد شهر از شرار رشک ما ترسان
همچو چوب خشک بهر سوختن آماده است

طایر نظاره را هم بال حیرت میدهد
خط شوخ او که مرغ حسن را پر داده است

دل بنادانی مده بیدل که در ملک یقین

تخته مشق جمالست آینهٔ ما ساده است

آن گلستان نزاکت را که خار زنجیر پاست / همچو بوی غنچه اش رنگ حنا زنجیر پاست
صید رنگ حسن کی بیرون رود از دام عشق / جلوه اش را حلقه های چشم ما زنجیر پاست
نیست جز سوز جنون خضر ره گمگشتگان / ناله را از بیقراری رهنما زنجیر پاست
چون کنم جولان بکام دل که در راه طلب / از ضعیفی همچو اشکم نقش پا زنجیر پاست
نیست فارغ از خیال عارضش چشم ترم / بوی این گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست
عمر از سیر فنا عاریست تا دارد نفس / خضر ما را موجهٔ آب بقا زنجیر پاست
خط پشت لب بود چون مد ابرو دام حسن / صید مضمون را معنی سطرها زنجیر پاست
حسن کی دارد رهایی از کمند طره اش / سلطنت را سایهٔ بال هما زنجیر پاست
خاکساری نیز ما را مانع آزادگیست / نزد اهل فقر نقش بوریا زنجیر پاست
باز دارد هر دو را از زدوکوب انجمن / موج جوهر آب جوی تیغ را زنجیر پاست
بیدل از تحریر وصف حلقهٔ گیسوی یار
مطلب ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

تا منش آهنگ شوخی از نگاه ما گرفت / این صدای فتنه از نظر بالا گرفت
از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست / پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت

یکی

تا بکی با عقدهٔ تمکین گره انجاز بستن | قطره ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت
در سواد فقر کن کسب فروغ زندگی | صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت
کارگر شد صحبت مجنون سخن گردباد | چین بیتابی وحشت دامن صحرا گرفت
در ریاض دهر ما را سبز کرد آزادگی | بی بر بهار عافیت چون سرو بالا گرفت
کور شد حاسد ز رشک معنی باریک من | تیره میگردد چو مو در دیدهٔ کس جا گرفت
گر بلند افتد چون گردون نشان سرگشتگی | میتوان دامان همت از سر دنیا گرفت
در گلستانی که بلبل بو بهر برگ گلش | بیکرم را خاموشی چون غنچه سر تا پا گرفت
سکهٔ آزادگی در کشور تسلیم زد | خاکساری در نگین هرکس چو نقش پا گرفت
هستی موهوم ما نبود حجاب ذات حق | پرده نتواند حبابی پیش رخ دریا گرفت

زودتر بیدل بمنزلگاه راحت میرسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیا گرفت

تا بچشم واژگونها قرین گردیده است | سر نوشتم جمله چون نقش نگین گردیده است
بی محابا از سر افتادگان نتوان گذشت | خاک را نقش قدم چین جبین گردیده است
گرم جولان از نظر تا رفته آن ترک نگاه | چشم ما چون حلقهٔ داغ آتشین گردیده است
حیرت شوق جمالش طایر نظاره را | همچو آینه حصار آهنین گردیده است

پنجه رنگین او تا کرده گل از آستین | شاخ گل را غنچه چین آستین گردیده است
نیست بی طبع ملایم نوش وا روی حیات | هرکجا از موم حاصل انگبین گردیده است
همچو موج از تهمت بند تعلق فارغیم | دامن ما از شکست رنگ چین گردیده است

خاکسار ابود از تیره بختی زیب حسن
سایه بیدل خال رخسار زمین گردیده است

صفحه دل بی خط رحم تو فرد باطل است | اعتبار آینه ما از جوهر حاصل است
در وطن هم پاک طینت را ز غربت چاره نیست | گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحل است
دانه مجنون سرشت مزرع رسوائیم | ریشه ما رشته چاک گریبان دل است
آب میگردد چو شبنم صبح تا دم میزند | سینه پاکان ز انفاس دل کندن مشکل است
جلوه گاه کیست این گلشن که هر سو بر زمین | رنگ برگ گل پریشان تر ز خون بسمل است
اعتبار ناتوانان از ملایم طینتی است | رشته چون با موم الفت یافت شمع محفل است
غرقه هر دم دست بالا میکند از زیر آب | در محیط زندگانی هر نفس دست دل است

نرم خوبان را بنا شد چاره از افتادگی
هرکجا آبست بیدل سوی پستی مایل است

حرف راحت در کتاب غم حدیث باطلست | بر بیاض سینه داغم خط اردو دل است

ازبیک

از سبکروحان گرانان را بود سبقت محال / پیشتر از کاروان بانگ جرس در آورده است

وحشت بحر از شکست موج ظاهر میشود / رنگ روی عنقبازان گرد پرواز آورده است

کی دل محزون گل عشرت بر آورده است / نوحه باشد نخل ماتم گر ثمر آورده است

ناصحا زحمت مکش گر سیر صحرای جنون / حلقهٔ زنجیر مجنون گوش کر آورده است

تاجر ملک تمنایم که از دریای اشک / کشتی چشمم همه بار گهر آورده است

گلشن نظاره تا از روی جانان خورد آب / نخل مژگان ترم گوهر ثمر آورده است

تا شدی گرم سخن مانند زو بدن اشک ما / بهر طفل با لبت گویا شکر آورده است

شاخ گل بی خار نتوانست رنگ غنچه گرد / این رگ دل خون بسعی نیشتر آورده است

تنگنای بیضه بیدل گلشن آرام بود / شد پریشان مرغ ما تا بال و پر آورده است

مرا با چشم غفلت بیشه جنگیست / که در ره پای خواب آلوده سنگیست

سویدا گرد دل را وحشت افزون / زداغ لاله این صحرا پلنگیست

خیال آنجا که بگشاید پر و بال / پر پرواز مرغان بال رنگیست

جدا ای حلقهٔ زنجیر الفت / ز شست شهرت مجنون خدنگیست

سبکروحان بسختی ها اسیر اند / شرر پیوسته در زندان سنگیست

شکست خاطر ما را صدا نیست | دل ما غنچه‌سان مینای رنگیست
بحلق اهل چمن عشرت تنکاراند | کمان شاخ گل را بو خدنگیست
مجو از کس درین عالم نوازش | که گردون پای تا سر چشم تنگیست
منه بر نقش پایش جبهه بیدل
بزین آیینه عکس سجده رنگیست

دارم ز نقش ناله که جا باد من است | در وحشتم که از غم که صیاد من است
برداشته چون ریگ روان واند اشکی | آواره دشت طلبم زاد من است
چون چشم گمند نگهم عرض تمنا است | حیرت زده‌ام ناله و فریاد من است
همچون گهر از اشک بچشم خللی نیست | در سیل بلا خانهٔ آباد من است
از دیده آفاق نهانم ز ضعیفی | مانند سخن صورت بنیاد من است
هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم | در باغ جهان سایهٔ شمشاد من است
هر ناله برنگ دگرم سید الفت | در مکتب غم سیلی استاد من است
بستگی بجگر بسته‌ام از سختی ایام | آیینه‌ام و جوهر فولاد من است
چون اشک ز هر گوشه نشینم نیست گریزی
بیدل چکنم نشه ایجاد من است

به چون

چون شمع برآورده ام از شرر موج — همچون پر پروانه زند لخت جگر موج

دارد بطواف سخنش در دل گوهر — از صافی دل جامهٔ احرام بسر موج

در بزم تماشای تو از جوشش تحیر — جوهر آینه زند تار نظر موج

تحریک زبان آفت دلهای خموشست — بر کشتی طاره بود جنبش هر موج

از مردم ممسک مطلب فیض کریمان — چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج

از عالم دل جلوهٔ اندیشه برون نیست — از بحر بساحل نکشد رخت سفر موج

بجید کی دود نفس رونق دلهاست — در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا ثمر جاوید را سهل نداند — در چشم گهر بود تار نظر موج

گردست بشام سر زلفش نرساند — از چاک دل سایه زند فیض سحر موج

بینایی تار نفس است از گهر دل — دارد ز حباب آینه مس نظر موج

بیدل لب اظهار حیا پیشه خموشیست
از خشک لبی چاره ندارد بگهر موج

چه بلند کرد و چو شیشه گردن موج — که نخود نیست گل عاقبت بدامن موج

به بیقرار تو تشریف آبرو عجز است — شکسته گیست لباس حریر تن موج

شکست دهر بود و شکست آزادان — که طبع بحر نشور آید از شکستن موج

درین محیط اقامت مجو ز خسته‌دلان | شکست خاطر خویش است چین دامن موج
عنان دل بهوا نسپری که بر رخ بحر | ز دست باد بود تیغ برکشیدن موج
ز گرد حادثه آیینه ام بگیرد رنگ | محیط تیره نگردد ز سر گذشتن موج
ز هستی خود اگر اندیشه کناری هست | بغل گشاده بکوی طلب دویدن موج
خط خجالت از آن روی بر جبین دارد | که خم نگشته بتعظیم بحر گردن موج
چگونه سد ره اشک ما شود مژگان | که خار و خس نتواند گرفت دامن موج
ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب | بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج
در انتظار لبت کرد غنچه گرداب | نفس نفس بلب بحر بود دادن موج

بود نتیجهٔ اشک ندامتم بیدل
شکوفه‌های حباب از بهار گلشن موج

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح | رنگ خمار چرخ شکست از شراب صبح
هستی است بار خاطر از خویشتن گذر مژگان | کوه است لنگر نفسی بر رکاب صبح
خرم جوان به پیر نبخشند روز حشر | شو بند نامهٔ سیه شب بآب صبح
بر رشتهٔ نفس نتوان زد گره درست | هست این مثل معاینه از پیچ و تاب صبح

بانجم

با چشم خشک چشم بفیض سحر گشاه — اشکست روغنی که دهد شیر ناب صبح
هر دم با اهل دل نفس واپسین بود — باشد ز تار سازی فرصت شتاب صبح
خصم از نهیب تیغ تو سر بر نمیکند — آری سبک چو کوه گرانست خواب صبح
حاصل ز عمر یکدم آگاهیست و بس — چون پنبه شد ز گوش نماند حجاب صبح
اهل صفا ز زخم گل عیش چیده اند — کز چاکهای سینه بود فتح باب صبح
جمعیت وجود به پیری بود محال — شیرازه نفس چکند با کتاب صبح
بیدل به نسخهٔ چمن دهر دیده ام
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

تا بنا گوش تو باشد زینت بستان صبح — میچکد رنگ گل خورشید از دامان صبح
موج زن خون شهیدان بر دم شمشیر تست — تا بکف دارد شفق سر رشتهٔ دامان صبح
سینه پاکان خالی از رنگ ملاحت نیستند — همچو زخم دل نمکدار است خندان صبح
در گدازم چو شبنم بهر فیض آفتاب — دست میشوید بآب دیده‌ام مهمان صبح
مرگ باشد حرف سرد با صاحبان اهل سوز — شمع را تیغست بر سر جنبش دامان صبح
نشأه پیری نباشد بی فروغ آگهی — فیض یابد گوهر بود از گنج بی پایان صبح
ساقیا دستی برون آور ز صبح آفتاب — رنگ می از ساغر خورشید بگردان صبح

گر براندازد نقاب از عارض رنگین یار | گوهر خورشید مینا بدرون ارکان صبح
بلبل شوریده میداند که در گلزار دهر | غنچه دل را نسیمی نیست جز افغان صبح
تا نگردد کاسه‌ات پرخون چو جام آفتاب | در جهان نتوان بدست آورد هرگز نان
وانداشکست قوت رهروان جانکدل | توشهٔ ره نیست جز شبنم بهمراهان صبح

تخم شبنم نیست بیدل کاندرین عبرت سرا
از هجوم خنده میریزد لب دندان صبح

میشود در هر سخن لعل لب دلدار سرخ | هر نسیمی برگ گل را میکند رخسار سرخ
چشم او دل را فریب ناتوانی داده است | ورنه هرگز نیست رنگ چهره بیمار سرخ
خامه گر تحریر خون آشنائی میکند | همچو تخم اشک گردد نقطه اشعار سرخ
ظالم از خون حسد پیدا کند رنگ نشاط | پیش پایت تا نگردد نیست روی خار سرخ
دستگاه قدر عاشق نیست قتل بولهوس | کی بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ

لاله زار دهر را نبود فروغ رنگ عیش
بیدل از درد است چشم لاله این گلزار سرخ

کنونکه فصل بهارست و دور لاله سرخ | چو لاله به که بدست آوری پیاله سرخ
بیار های دل عاشقان سویدا نیست | که مهر خسرو در دست بر رساله سرخ

نافر

نیافت فلک قرص آفتاب آسان
برشته‌ست بخون دل این نوالۀ سرخ

سواد مردم چشمش بجلوه گاه خمار
چو نافه سر بدر آورد از غزاله سرخ

بغیر دیدۀ بیدل که ریخت رنگ بهار
کسی ندید ز ابر سیاه ژاله سرخ

دل چو آزاد تعلق شد منور میشود
قطره چون از موج سر پیچید گوهر میشود

چهرۀ ما از خاک راه فقر است آبرو
مس من از صحبت این کیمیا زر میشود

در خموشی بس حلاوتها ست از نی کن قیاس
چون نوا در دل گره گردید شکر میشود

گر دهستی در نظر سد ره اهل دل است
مشت خاکی با تغ جولان اخگر میشود

قوت پرواز ما جز آه آتش بار نیست
شعلۀ آتش پر و بال سمندر میشود

سجدۀ سنگین دلان سرمایۀ نامحرمیست
میل آهن چون دوتا شد حلقۀ در میشود

عیب من گر لاف بینائی زند چون آینه
تیرباران زبان طعن جوهر میشود

نالۀ دل گر نویسد نامه در دوری دوست
رنگم از شوقش پر و بال کبوتر میشود

تن پریشان عاری از سر بهار و حادثات آمدند
کی درون بیضه بلبل صاحب پر میشود

پا و گیر از سر برون نه ورنه مانند حباب
عاقبت این باده سنگ کاسۀ سر میشود

دست بیدل گنج غزلت باعث افواه خلق

مرغ شهرت از خم این دام شهپر مشو

کجا گردون ز رنگ مردم عالم غمین باشد | ز بیهوشی مستان شیشه کی اندوهگین باشد
دل حیران ما را سوختن خط جبین باشد | که موج شعله داغ شوق را نقش نگین باشد
بچشم اهل بینش پیداست رنگ صورت اشیا | مثال خوب و زشت آیینه نقش نگین باشد
طراوت گر همی خواهی ز قید جسم عریان شو | که سرسبزی نه بیند دانه تا زیر زمین باشد
لب دامن نخواهم آشنای انگ حرف خود | که این گوهر همیشه وقف گوش نشین باشد
نبود آرایش دامان صحرا خار بیباکی | دل ما را ز زبان طعن مردم کی حزین باشد
محبت محو میسازد زوال نقش تعلق را | به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد
بحال گز عرق دهقان حسنش دانه افشاند | چو پروین هر طرف چندین گدا خوشه چین باشد
نه از افزونی حسن است جوش خط نو خیزش | درازی زبان کفر از نقصان دین باشد

یقین شد این مثل بیدل از خط بناگوشش
که بهر غارت هر صبح شامی در کمین باشد

اگر گلشن خاموشی گل کند | لب غنچه تعلیم بلبل کند
بساط جهان جای آرام نیست | خرد کی وطن بر سر پل کند
فریب سراب جهان کی خورد | هر آنکس که زاد از توکل کند

بفریاد رس

بفریاد رس میرسد آدمی		بفریاد نفس از تغافل کند
نگه را در آیینهٔ دیده ها		لبش موجهٔ ساغر مل کند
ز سودای چین سر زلف او		بسر دود دل کار کاکل کند
صبا گر بداند پریشانیم		کجا شانه بر زلف سنبل کند
ز بیم دم سرد و مرغ چمن		ز لخت جگر غنچه فر گل کند
ز شوق خطش جوهر آیینه را		خسک در بساط تحمل کند
نیابد رموز دهان تو هیچ		خرد سالها گر تامل کند

دم نعرهٔ بیدل از بی دلیست
صراحی خالی چو قلقل کند

ز چشم جادوی او ناله گرم آهنگ میگردد		در آغوش دهان او تبسم تنگ میگردد
ز انجام ره بر تاب زلف او چه میپرسی		که در آغوش این ره رخش فکر لنگ میگردد
سلامت نیست دل را با غبار کینه بیتابی		چو فارغ شد نگین آیینه بی زنگ میگردد
ز فیض گلشن نیرنگی آتش اگر بی دارد		که همچون بوی گل فارغ ز قید رنگ میگردد
دل روشن ندارد طاقت حرف درشتیش		برین آیینه عکس سخت روی سنگ میگردد
نمیدانم چه ره زد مطربستان که از شورش		دلم چون نغمه برگرد سر آهنگ میگردد

سرشک اندر سفر طبع ملایم میکند پیدا بدریا قطره از خلوت نشینی سنگ میگردد
بصحرای جنون بیدل برسوای مکش ما را
که عاشق تشنه خون حیا و ننگ میگردد

عشق لیلی کو که آشوب جنون پیدا کند خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند
تا ابد چون دیده تصویر باشد محو شوق آنکه بر نقاش خود چشم تحیر وا کند
کیست جز ساقی که از یک جنبش دست کرم خون بهای زر ز گردن مینا کند
ربط مشق خویش سازد صفحه خورشید را کاتب حسنش چو خط دلربایی انشا کند
در گلستانی که یکدم جلوه فرماید قدش تا قیامت سرو نتواند که سر بالا کند
شانه از هر چین زلفش صد ختن بر هم زند ور رخش آیینه کار صد ید بیضا کند
نشا رستی نه بیند هر که با تند جبلی ساغر عشرت نگون در مجلس دریا کند
لب به بند از گفت و گو تا حال را بینا شوی زانکه مشق خامشی آیینه را گویا کند
سینه صحرا ز تنگی آورد ضیق نفس گرد باد آه من گر جلوه در صحرا کند
سرنوشت خود نه بیند غیر سنگ حادثه هر که زین گرداب غم چون موج سر بالا کند
سنگ راه خویش میداند صفا و مروه را
آنکه چون بیدل طواف کعبه دلها کند

ز قدم

هر قدم هر که ز ارباب نظر بیش بود — اشک سان رهبر آوارگی خویش شود
چشم ما حلقهٔ نقش قدم او باشد — یکقدم در طلبت هر که ز ما بیش شود
شعلهٔ آه بود باعث بیتابی تنک — شورش بحر ز طغیان هوا بیش شود
لذت نوش تمنا ز نو وا ز دل من — هر سر مو بتنم کرد مشتمل نیش شود
گره تحل بنا رگرم گر افتد بدل — گر نه ناخن زن او حاجت درویش شود
بسکه دارد بدلش جلوه خم ابروی یار — چه عجب آئینه گر تیغ ستم کیش شود
داغ حسرت بدل خستهٔ من میباید — سینهٔ ما هر که ز تیر نگهت ریش شود

در خم زلفتو دل آرام نتوانست کرد — این مسافر منزل اندر شام نتوانست کرد
همچو من از سرنگونی طالع وارون حباب — گز خم دریای می در جام نتوانست کرد
بیقرارم دار و از بس جلوهٔ حسن بتی — عکس من در آینه آرام نتوانست کرد
در تبسم حسن شور از پستهٔ لعلش کنند — دفع تلخی نمک از آن بادام نتوانست کرد
مردم چشمم چو ماهی تا نشد کرم تنک آب — شست شوقش چون نگه در کام سودا نست
سالها از خاک راه او ز دیدم از دیده‌ای — دان ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد
جرئتی دارم که خط با آن کمال اختلاط — وحشی حسن بتان را رام نتوانست کرد

در جنون بگذشت عمر زلف و آن چشم سیاه   یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد

بیدل اندر صیدگاه حسن جز صیاد زلف

هیچکس خورشید را در دام نتوانست کرد

بیاد وحشی داغ لاله گل میتوان کرد   ز شوخیش اشک را مل میتوان کرد

بنجیر خم زلف سیاهش   قلم اشاخ سنبل میتوان کرد

حدیث کاکلش گر شمع واند   ز دود دوش زلف و کاکل میتوان کرد

بامیداد ار خنده گل   نسیم از آه بلبل میتوان کرد

مگو سر دهان یار بیدل

در آن معنی تامل میتوان کرد

بگرمی عرق از منه گلاب میریزد   بگرمی سخن از غنچه آب میریزد

چو شانه دامن گیسوی او برافشاند   غبار رنگ شب از آفتاب میریزد

ز شور نشئه لعل لب نمک ریزش   سرشک شوق ز چشم کباب میریزد

خوشم بیاد خیالت که گلبن حسنت   گل نظاره در آغوش خواب میریزد

ز دور جام نگاهت بیزم نگاه نگاه   جنون بساغر عقلم شراب میریزد

گهی که از دم تیغش ~~[illegible]~~ قم نخجون میان   بحلق تشنه لبان حسرت آب میریزد

علن

حدیث لعل لبش تا رقم زنم بیدل
ز خامه ام که انتخاب میریزد

از مهر جمالش مه تابان گله دارد — در نوش لبش چشمه حیوان گله دارد
ترسم شود آزرده ز تاب نگه من — رخسار تو کز سایهٔ مژگان گله دارد
از داغ دل سوخته ام شعله شکست است — در آبله ام خار مغیلان گله دارد
با دامن دل پای طلب گرم شکست است — وز دست ادب چاک گریبان گله دارد
ای چشم تر از گریه مچین دامن مژگان — کاین موج ز برچیدن دامان گله دارد

بیدل منم آن لنگر دریای معانی
کز حرکت من موجهٔ عمان گله دارد

زلف مشکین تو چون نافه بر میکند — لعل شیرینت نمک در کار شکر میکند
آب می بخشد تغافل خنجر ناز ترا — سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر میکند
همچو اشکم آرزومند نثار لعل تست — هر صدف کز خون دل سامان گوهر میکند
بی لب لعلت شکر خند گل و مینای می — شربت زهر است کاندر کام ساغر میکند
از رگ نظاره ام گر خون چکد نبود عجب — زانکه بی رویت مژگان کار نشتر میکند
هر سحر بلبل بگل میگوید از حسنت سبق — غنچه درس خندهٔ لعل تو از بر میکند

آب از شرمت بپایش می نهد پنجهٔ موج
برو هر که طرز رفتار ترا سر میکند

اعتمادی نیست بر جمعیت دلهای ما
کین ورقها را هوای زلفش ابتر میکند

در دبستان جنون بیدل پریشان دفترم
صفحهٔ دریای ما را موج مسطر میکند

نه از موج می گلگون چنین جام جبین دارد
که چشم مست ساقی خط خجالت بر زمین دارد

لبش تنها نه خود دنیا و روح مسیحایی
که چندین معجز السحر آفرین در آستین دارد

کمند ناز او بر کنگر خورشید میپیچد
پریشانی که از زلفش بکف حبل المتین دارد

بنازم طالع شوریده احوالی که در پهلو
خدنگ حسرت ابرو کمانی همنشین دارد

بهر دم چشم زمید زود از نظاره دریا
حباب بی سر و پا طرفه چشم سرمگین دارد

چو صیادان فلک از حلقهای دیدهٔ انجم
بصید اهل عالم دام غفلت در کمین دارد

تصرف کی تواند عشق در دلهای کرد ارتن
که اقلیم را داغ سبق زیر نگین دارد

مشو مشغولی تن گر آگهی از آفتاب دل
که گردی پیش نبود هر که الفت با زمین دارد

سحر بر بستر گل رو زد آغوش خورشید است
درین گلشن چو شبنم هر که چشم تربین دارد

چمن بر بستر خون میطپد از شورش سنبل
رگ بیتابی آشفتگان خاصیت این دارد

نمی تازد کسی هرگز بمیدان فنا بیدل

دگر

وگر نه برکه بینی رخش همت زیر زین دارد

چشم ز هم آغوشی مژگان گله دارد | این ساغر حیرت صفت آبله دارد

مینای دل سنگ ره پنجهٔ بیتابیست | از ناله جرس قافلهٔ ما گله دارد

در شکوهٔ خار است کف آبله من | این آینه ساده ز جوهر گله دارد

افتادگیم راهبر کشور والاست | سیاح دل از نقش پا زنگله دارد

در مزرع دنیاست کم اهل دول را | مانند کدو تخم اهل حا مله دارد

غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون | چون سرو ز آزادی غم حاصله دارد

از شعلهٔ رنگ عرق شرم جبینش | گل بر جگر از شبنم صبح آبله دارد

تمثال و قد از گلستان خرامش | موج عرق شرم به پا سلسله دارد

ای زاهد اگر ناوک آهی به دلت نیست | این قد کمان تو چه سود از چله دارد

بی واسطه نیست غزل خوانی بلبل | تحسین لب غنچهٔ امید صله دارد

بیدل خم هر تار ز گیسوی سیاهش
سامان پریشانی صد قافله دارد

اگر ساقی ز مینا باده احمر برون آرد | دل از داغ تمنا بس بکف ساغر برون دارد

لبش در خنده از دامان گل گوهر افشاند | رخش گاه عرق از جیب مه اختر برون دارد

از آن خط دل افزا سبزهٔ جنت عیان کرده / وزان زلف دوتا روح الامین شهپر برون

نقاب از رخ برافکن رخصت نظاره ام فرما / که تا مرغ نگاه من ز مژگان پر برون آرد

ز داغ شوق خاکستر شدم اما نمیخواهم / که این آیینه دست از جیب خاکستر برون آرد

که میدانست نیش از دو خط اعجاز حسن او / که از لعل ترش موج زمرد سر برون آرد

ز گرمیهای لعلت گر دل دریا خبر یابد / حباب آسا بلب تبخاله گوهر برون آرد

چمن با گلشن رویش کند گر دعوی خوبی / ز غیرت بر سرش هر شاخ گل خنجر برون آرد

اگر صد نوبت آید موج تیغش بر سر بیدل
حباب آسا ز جیب دل سر دیگر برون آرد

نگاه من برگ نیش دیده میماند / گل سرشک بخون چکیده میماند

نسیم عشق درین گلشن خرابه صفت / بصیت شهپر مرغ پریده میماند

کسی ز حسد نکشیده پا بمن راحت / که فلک کینه بجا ز خلیده میماند

ز شوق حسرت تیغ تو زخم سینهٔ ما / بعاشقان گریبان دریده میماند

خیال نشتر مژگان کیست در گلشن / که شاخ گل برگ خون کشیده میماند

کسی از نشان دهانت نمیدهد خبری / که دید نقش بحدیث شنیده میماند

بیا و خط تو چشم ز موج رنگ سخن / برنگ صفحهٔ مسطر کشیده میماند

کسی

سزد که بلبل با آه گرم راست کند　　　که شاخ گل بگمان خمیده میماند

زبس که درد دلش از نار وحشت (ادامت)　　　صدای نغمه بصید رمیده میماند

سزد که تازه کنی طبع عالمی بیدل

که فطرتت بشراب رسیده میماند

بوالهوس بیکسی حفظ سخن نمیکند　　　زانکه نجانه حباب باد وطن نمیکند

لب نگشا همی چون صدف (تا گهر آوری)　　　کوشش طلب که کار کوشش هیچ دهن نمیکند

پارچه سان نصیحتم میل کند کر انفعال　　　آینه نیز یک نظر جانب من نمیکند

تیغ زبان سوسنت چشمه جوهر ثنا　　　گرچه زغایت ادب وصف چمن نمیکند

منت سینه کی کشد داغ شعله عاشقی　　　مرده صفت چراغ ما سر بکفن نمیکند

جلوه اشک لاله گون قطع شد از نگاه من　　　حیف که آن سهیل شوق یاد یمن نمیکند

قطره محیط میشود چون از سحاب شد جدا　　　روح نه وهم خود و غربت ز ترک تن نمیکند

ذوق حلاوت سفر تا بدلم گر زند جا　　　عکس من آمد از آینه نیز وطن نمیکند

نیست شبی که سایه سان در پی فکر زلف یار

بیدل بیقرار ما سیر ختن ا نمیکند

هر گرا دو و طلب چون آتش اندر بود　　　هر خس و خار آتش بگوی مدعا رهبر بود

بی تمنا هیچکس سرگرم جستجو نشد　　خاطر بی آرزو چون طایر بی پر بود

حاصل عمر از جهان یکدل بدست آورده است　　قصد این غواص ازین نه بحر یک گوهر بود

صاحب خم محیط از شکست خود حبابان　　نشئه عرفان ما در دور این ساغر بود

شورش عاشق بغای حسن را دارد زبان　　بال و پرواز گلوی شمع را خنجر بود

در حریم دل نیابد راه چشم عیبجوی　　حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود

چاکها در سینه بینک ملامت بر سر است　　هر کرا چون ترش روی الفتی با زر بود

هر کرا صحبت ناجنس دارد در الم　　چون عرق از جوش خون زحمت کش نشتر بود

نیست خبر گو بی فنا آرامگاه عاشقان　　شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود

هر که در وصف خط نوخیز خوبان دم زند　　در نیام لب زبانش تیغ بی جوهر بود

همچو مجنون هر که شد فرمانده ملک جنون　　گردباد وحش خیمه و ریگ روان لشکر بود

اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست　　در دل دریا گهر را ابر و لنگر بود

همچو بو گر برگ گل دارد براه خویش دام　　مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود

هر کسی را در مقام خویش رنگ عزت است　　دود را آتشکده بوی گل اخگر بود

هر اگر بیدل بکنج نارسنیت راه
هر رگ تاکی بخشمش رشته گوهر بود

تا از شکستگی مدام مومیا رسید | هر جا دلی شکست بگوشم صدا رسید
آسودگی بخاک نشینان میسر است | این حرف از صدای نی بوریا رسید
دنیا که تاج کج کلهای بخاکپای اوست | ما را چو گردباد به سر دشت پا رسید
سر تا بپای نشاط به ترک تعلق است | کز ترک برگ نی بمقام نوا رسید
آیینه از غبار خط او جلا گرفت | ز نور دیده که ازین بوریا رسید
از قطرهٔ نوگشت پریشان دماغ گل | وین طرفه تر که تهمت آن بر صبا رسید
در فکر آره شانه بسر برده روزگار | تا دست او بحلقهٔ زلف دوتا رسید
چون اشک بود خاک نشین نور دیده ام | قدرت ببر کشش بجاش عصا رسید
تا سر براه کعبهٔ کویش نهاده ام | هر نقش پای قبله نمای بما رسید

خون جگر بدیدهٔ بیدل بکر نماند
کز بهر پابوس تو رنگ حنا رسید

بگلشن تنگی دل غنچه را غمناک بنشاند | بقصر غم که را عقدهٔ امساک بنشاند
چو عشق آید خیال غیر او رخت بربندد | بلی آتش غبار هستی خاشاک بنشاند
ز موج آب گوهر کم نگردد گرمی آتش | عرق کی شعلهٔ آن روی آتشناک بنشاند
صبا گر مرهم شبنم نهد بر روی زخم گل | ز خار رفتنش عمری گریبان چاک بنشاند

اگر حیرت نوازش کرد از نگرش مشتاق بمن | کمان چون تیر را در بر کشد از خاک ننشاند
خیال طرهٔ خورشید زاهد را اگر بر سر | ز بهر زیب دندان شانه را مسواک ننشاند
نصیب دانه نبود آسیا غیر از پریشانی | غبار خاطرم کی گردش افلاک ننشاند
اگر صیقل ز موج باده گیرد ساغر مستان | چه جوهرها که در آئینهٔ ادراک ننشاند

بدفع تلخی خواب اشتغال چون کند بیدل
بکر این می خمار نشاهٔ تریاک ننشاند

پیش ارباب خرد ترک نسب باید کرد | پردهٔ دیدهٔ دل فرش ادب باید کرد
تا شود آینهٔ طبع تو منظور جهان | خلق خوش صیقل زنگار غضب باید کرد
تا سواد تو نگشاید بخط موج سراب | عنک از آبلهٔ پای طلب باید کرد
جمع بودن بپریشان صفتی است جهان | روزها در قدم زلف بشب باید کرد
گرد وارستگی کوی فنا باید بود | خاک در دیدهٔ اندوه و طرب باید کرد
همچو آئینه اگر صاف دلی دست دهد | جوهر ناطقه شیرازهٔ لب باید کرد
تا دم صبح بتاثیر شفای بخشد | شمع سان شب همه شب خدمت باید کرد
کاروان دل اگر محمل شوق آید | ناله را بدرقهٔ آه طلب باید کرد
دل و دانش همه را صرف بتان باید ساخت

خویش

خویش بیدل آشفته لقب باید کرد

کردی از خاطر ما دامن صحرا دارد — درسی از شورش ما شیشهٔ دریا دارد

ایمن اند اهل دل از زخم زبان مردم — دامن آینه از خار چه پروا دارد

کفر و دین در نظر اهل یقین یکسان است — سیل هر ره که رود روی بدریا دارد

لاله آنجا که پی روی زنگ سیه دل نشود — از تمناست دل از داغ سویدا دارد

ای چمن از بغل غنچه گل جام برآر — قمری از سر تکلف کردن مینا دارد

نغمهٔ نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه — این نوا نیست که در پردهٔ دل جا دارد

جاده در دامن صحرای ملاحت خاکیست — که همه تخته ز نقش قدم ما دارد

بطواف در دل کوش که آیینهٔ مهر — نور بینش ز غبار در دلها دارد

رهروا از رنج سفر چاره ندارد بیدل

موج دایم ز حباب آبله بر پا دارد

پشت پای بر سر سجا صل این قریه زنند — تخت آزادی بفرق همت عنقا زنند

خانه پرواز بی آرام چشم از غفلت است — این غبار وهم را از دامن صحرا زنند

در محیط غم چرا گرداب وش باید تنید — بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنند

باز میخواهم آغوش دم تیغی شود — خنده چون بخیه میباید بزخم ما زنند

کشتهٔ تیغ نگاه لاله رویانیم ما — شمع داغ بر سر لوح مزار ما زنند

بیقراری همچو اشک از چشم خلق افتاد تنگ — حلقهٔ چون داغ حسرت بر در دلها زنند

شور طوفان حوادث گشته بر عالم محیط — خویش را چون موج می در کشتی صهبا زنند

تا صدای نغمهٔ می خون شود در گوش جام — زخمهٔ دستی به تار گردن مینا زنند

سیلی موج از سبکساری خورد روی حباب — لنگر تمکین چو کوه هر دو دل دریا زنند

چند چون پا واز نخوت علم افراشتن
سکه را افتادگی یک ره چو نقش پا زنند

مصرعی کز دل بر خون مینا سر زنند — گرفته موزون طبع بیدل تشنه بر زند

بخت من زلف یار را ماند — وضع من روزگار را ماند

خار دشت جنون ز آبله ام — غنچهٔ اشکبار را ماند

دود آهم ز جوش داغ جگر — نکهت لاله زار را ماند

دل چاک سحر بدامن شب — شانهٔ زلف یار را ماند

چشم آیینه از تماشایش — نسخهٔ نوبهار را ماند

زخم پیکان تیر حسرت او — دیدهٔ انتظار را ماند

چرخ فیروزه رنگ مینائی
کاسهٔ زهر مار را ماند

گلشن شبنم فروش این گل
سینهٔ داغدار را ماند

هوس داغ در دل سنگین
شمع لوح مزار را ماند

حلقهٔ خط ساغر صهبا
دام عشرت شکار را ماند

مژه خونفشان من بیدل
رگ ابر بهار را ماند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند
داغ از لاله ستانند و به لیلا بخشند

وقت آنست که به پرواز دماغ ستان
بال و پر از شرر نشأه صهبا بخشند

خاموشی گرد خلاصم ز کمند شهرت
دام پرواز منت از پر عنقا بخشند

عاشقان خور روهٔ جان که نثار تو کنند
قطرهٔ عاریتی باز بدریا بخشند

روشناسان جنون تو ز نقش کف پا
جوهر فخر بآئینهٔ صحرا بخشند

گر سیاهی ز سر داغ دلم برگیرند
سینه را معجزهٔ از ید بیضا بخشند

ابروی گل آئینه در دست
لاله رویان را اگر رنگ تماشا بخشند

خون موج از جگر سنگ ستم ریزد اگر
بخزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند

عشق اگر رخصت تشریف بعشاق دهد
طاقت از دل عشاق بمینا بخشند

چون می از گرمی لعلتو شود خون روان — گرچه از شعله بیاقوت جگر با بخشند

پادشاهی بجنون جمع نگردد بیدل

تاج گیرند اگر آبله پا بخشند

رخت بگلشن نظاره رنگ میبارد — خطت بر آینهٔ مهر زنگ میبارد

بپرسش دل چاک که پرده ناخن — که رنگ خون بهارت ز جیبات میبارد

ببین نزاکت دلهای ما که همچو حباب — بر آبگینهٔ ما آه سنگ میبارد

چو غنچه تا نخوری خون دل نمیدانی — که رنگ فیض بدلهای تنگ میبارد

نصیبهٔ دل روشن بود کدورت دهر — بلی بخانهٔ آئینه زنگ میبارد

ز شمعان گل ناموس چون نگردد رنگ — کز ابر طلعت این قوم رنگ میبارد

ز شرم آنکه بر ویش نمیرسد از ضعف — نگه چو اشک غدر لنگ میبارد

نزاکت آنقدر از خاک کوی او چیدیم — که بوی گل بدماغم خدنگ میبارد

ز جنگ حادثه بیدل برون نجست کسی

چو قطره که بکام نهنگ میبارد

دلم با الفت درو تنهایی چه غم دارد — غم غربت ولی دارد که چون ماو کم دارد

دل ما غنچه سان بخندد بر بوی زر — مدام اندر بغل مینای ما سنگ ستم دارد

الم

ز بزم عشرت مستان خرد کی جان برد بیرون
که هر ساغر ز موج می بکف تیغ علم دارد

چو کلک ما پا در گل سرشتگی نبود
که زنجیر سیه بختی ز هر نقش قدم دارد

دل از همدوشی عکس تو بر آینه پهلو زد
که آن مست می ناز است و آن دیوانه هم دارد

چه سان صید کمند شوق گردد وحشی چشمی
که خواب راحت اندر حلقهٔ آغوش رم دارد

بغیر از داغ نبود چاره زخم خاکساران را
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد

خرام آب رفتارش بدلها شعله میریزد
قد معجز فریبش آب و آتش را بهم دارد

تبسم میکند کشف معمای دهان او
لب او دست بر چاک گریبان عدم دارد

مخواه ای کج منش جز راستگویی از زوال او
که اسباب خوشی آماده خانهٔ آیینه کم دارد

ز اشک آبله تر نیست تنها دامن صحرا
بنای خانهٔ زنجیر هم زین آب نم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو بیدل
بخون ریزی بود بیباک شمشیری که خم دارد

پیر را چشم رفتار جوان میباشد
حسرت تیر در آغوش کمان میباشد

شعلهٔ شوق ز خاکستر ما بیرون نیست
همچو پرواز که در بال نهان میباشد

دل ما از زبان نیست تفاوت چون شمع
رشتهٔ گوهر ما تار زبان میباشد

هیچ حایل نشود مانع سیر معنی
خواب پا در ره ما سنگ نشان میباشد

نوبهار چمن عمر بود خاموشی | گفت گو صرصر ایام خزان میباشد

رهبر عالم بالاست خیال قد یار | خضر این بادیه چون سرو جوان میباشد

تیره بختی نگذارد نفسی عاشق را | سایه دایم بپی شخص روان میباشد

کینهٔ خصم بد اندیش ملایم گفتار | پیش خاریست که در آب نهان میباشد

بی گهر رتبهٔ تمکین صدف ممکن نیست | تا نم آب بگوشست گران میباشد

قطع زنجیر محالست ز پای مجنون | موج جز رو بدن آب روان میباشد

شرر از سنگ کند جلوهٔ شوخی بیدل

تیغ کین را سخن سخت فسان میباشد

چو نقش زلف سیاهش مصوران بستند | بهر شکن که رسیدند خامه‌ها شکستند

ز زلف یار بکش سر چو کام دلخواهی | که ماهیان سعادت این شستند

کسی چگونه برد جان از آن دو چشم سیاه | که با دو تیغ ز خورشید هم زبر دستند

ادب ز مردمک دیده میتوان آموخت | که میکشند اگر هوشیار و اگر مستند

ز شام در وندیدیم صبح عیش مگر | بدور ما قدح آفتاب بشکستند

ز بسکه دیدهٔ مستان اشک لبریزست | چو چشم ساغر می از آنکه تهی دستند

ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو | فضول چند که در بند فطرت پستند

شناوران

شناوران محیط غمت بکشتی دل   ز بهر رم اندیشه بادبان بستند

اسیر همت آزادگان شوم بیدل

که دام تار تعلق چه نغمه بگسستند

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد   سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد

بر صفحهٔ روی تو ز کلک مدد قدرت   خط سبز انگشت نما شد چه بجا شد

چشمت بغلط سوی من انداخت نگاهی   تیری که ازین شست خطا شد چه بجا شد

با روی تو گل لاف طراوت زد و از رو   پامال ره باد صبا شد چه بجا شد

سر دهنت کرد عیان موج تبسم   این پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد

نظاره ز پابوس تو چون گشت ولیکن   این خون شده همرنگ حنا شد چه بجا شد

از کسب صفا شد دلم گشت معانی   آئینه ام اندیشه نما شد چه بجا شد

این دیده که حیرتکدهٔ بزم نگاه است   ای خوش که نگهبان جای تماشا شد چه بجا

زلفش که بخورشید فشاندی سر دامان   از سرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد

بیدل که بسر خواهش آوارگی داشت

چون اشک کنون بی سر و پا شد چه بجا شد

هوا نشسم که داغم آتشش بیگر شود   اشک سیاهی نگه را گردش ساغر شود

نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار — آنقدر آبی که چشم از آب روی تر شود

در ره افتادگی کن خویش را تسلیم عشق — خاک چون در سایهٔ خورشید افتد زر شود

منعم از ترک تجمل میخورد نام بلند — سر بگردون میفراز و شاخ چون بی بر شود

با ادب محتاج نبود صاحب کسب کمال — بی نیاز از بحر باشد قطره چون گوهر شود

تیغ موج بحر بی نیازی چون حباب — هرکه سر بر کف بگیرد خانه اش ابتر شود

میتوان گردید مست حسن سرشار خط — گر سواد موج می خط لب ساغر شود

شاهد بخت سیاهم گر براندازد نقاب — گلشن آئینه ماتم خانهٔ گوهر شود

چاره نتواند نهفتن راز درد عاشقان — زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان تر شود

گوهر این بحر اشک مست زندان ابد — از گشایش دست میشوید گره چون زر شود

همچو عکس زنگی از آئینه می ناید برون — بر رخ پروانه ام مهتاب گر چادر شود

اعتبارم بیش شد تا عقده در کارم فتاد — شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود

بیدل از ره گم کند در وادی سرگشتگی
کاروان اشک چون ریگ روان رهبر شود

از آن خواب راحت پای ما را نیز دارد — که بالین های بزم آبله در زیر سر دارد

درین گلشن ندارد بلبل ما بال پروازی — ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی به پرواد

بود اسباب مستی در پس پشتش باده نوشان را | که چشم ساغر از هر موج می تار نظر دارد

دل روشن مدام از دست آگاهی شکست | صدف ایمن نباشد از شکستن تا گهر دارد

دو بینی های احول گر چه مشهور است در عالم | اگر بیند بخویش از عالم وحدت خبر دارد

غبار خط که موجش سرمه شوق است و چشم | نگاه بوالهوس از جلوه اش خاک بسر دارد

مباد از صحبت آینه گردی تهمت آلوده | که آن سنگین دل گستاخ رو دامان تر دارد

چو برگ گل ز آسیب نسیمی رنگ میبازد | تن نازک مزاج او ز بوی گل خطر دارد

بود علم و هنر سرمایهٔ حیرت که آینه | ز جوهر بهر پرواز بحر بال و پر دارد

مرید نام کن نام را نبود گزیر از خون دلها خوردن | نگین هم روز و شب از نقش دندان بر جگر دارد

نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشا است | ز مژگان چشم حیرت دیدگان دستی بسر دارد

حباب از حیرت کم فرصتی های زبان دل

نگاهی بر رخ دریا ز پشت چشم تر دارد

ز شرم روی تو آینه آب میگردد | ز تاب لعل تو می آفتاب میگردد

زبان بمدحت زلف تو نافه می بندد | مژه بیاد خطت مشکناب میگردد

ز گرمی لب لعلت برنگ تبخاله | حباب بر لب ساغر کباب میگردد

چو دیده پی تو کند آرزوی چمن | مژه بپای نگاهش طناب میگردد

بگیر راه جنون بگذر از عمارت صبر / که این بنا بنگاهی خراب میگردد

رخش به پرده دری سعی میکند لیکن / حیا بروی جمالش نقاب میگردد

نگاه من بگل عارض عرق ناکش / شناوریست که بر روی آب میگردد

نفس بسینهٔ بیدل ز دود آتش شوق
چو سنبلیست که در پیچ و تاب میگردد

زناز شوخ تا چین تغافل بر جبین بر زد / شکن بر برگ گل داد و گره بر یاسمین بر زد

پریشان کرد باد صبح سنبل بر گل رویش / تو گوئی لشکر زنگی بملک روم و چین بر زد

نگین خاتم خورشید بود آن لعل یاقوتی / ملاحت آمد و نقش تبسم بر نگین بر زد

میان دو جهان را در کمان انداخت بی تیغ / دهانش از سر موی ره اهل یقین بر زد

بدام حلقهٔ زلف آشیان می بست مرغ دل / که ناگه شاهباز چشم مستش از کمین بر زد

نگه محروم میگردد ز طوف کعبهٔ رویش / ز هنگامیکه خط کافر او راه دین بر زد

ز نرگس حیرتستان ست بزم عشرت گلشن / بیا بوست مگر چشم چمن سر از زمین بر زد

به بزم ناز بهر کشتن بیچارهٔ بیدل
نگاهش دامن مژگان و ابرو آستین بر زد

نگه نظاره کند از ادب نهانش و لرزد / زبان سخن کند از تنگی دهانش و لرزد

نظر چگونه کند کس بمعنی نازک | که فکر مو شود و از فکرت میانش لرزد

زبان موج اگر دم زند ز ابروی خویش | ز شور بحر فتد رعشه بجانش و لرزد

چو تیر ناز بکف کرد آن کمانکش ابرو | فلک چو شست بپوسد زه کمانش و لرزد

حدیث شعلهٔ آهم اگر ز شمع بپرسی | ز دل زبانه زند شعله بر زبانش و لرزد

نسیم کو بتو گر بشیر و بغنچه غباری | چو نور دیدهٔ بلبل کند نهانش و لرزد

حدیث کاکل زلفت و بیدل ار بنگارد
چو رشته تاب خورد خامه در بنانش و لرزد

آنکس که خط حسن ترا انتخاب داد | از جوی شب بسبزهٔ خورشید آب داد

سر زد خط شکسته ناز از بیاض حسن | برگ گل حیا ثمر مشکناب داد

با لعل می‌فروش تو نامی شد آشنا | خمیازه خمار بجام شراب داد

بگشا و غنچه عقدهٔ سخت از دل چمن | روزی که بوسه رخش ترا بر رکاب داد

حسن ترا ز موج عرق ساقی حیا | صهبای شرم در قدح آفتاب داد

وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح | کان شوخ اختیار بدست نقاب داد

هر که بدل خیال گل جلوه‌اش گذشت | چشمم ز موج اشک رواج گلاب داد

بیدار را محال بود راحت از جهان | آسوده محمل است که او داد خواب داد

دریای تموج حسن فنای موج / آئینهٔ خیال بدست حباب داد

بیدل از آبرو طلبی دست شسته‌ایم
کین آرزو بنای جهان را بآب داد

بگفت‌وگوی کسان مردمی که می‌لافند / بحرف همچو قلم نارسیده حرافند

تا صدای نغمهٔ می خون شود در گوش کام / زخمهٔ دستی بتار گردن مینا زنند

سیلی موج از سبکساری بخود در روی حباب / لنگر تمکین چو گوهر در دل دریا زنند

چند چون باد از دم نخوت علم افراشتن / سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنند

ز نیک و بد نظر راستی نمی‌پوشند / برنگ آینه اما که صاحب انصافند

تو مگوی که دم از فقر میزند غلط است / بموی کاسهٔ چینی نمد نمی‌بافند

ز منعمان مطلب مردمی که چون گرداب / بموج آب منی غرق تا لب نافند

قبول طبع کسانند کاندرین گلشن / ز دور رنگ چو صهبای بوی گل صافند

مخواه معنی آزادگی ز عزلتیان / که همچو عنقا در بند حلقهٔ قافند

چرا صفا نپذیرد سخن که اهل کلام / به پنبه‌کاری مغز خیال ندافند

تمام بیهده گویند و تازه‌تر اینست / که تا ز در طلب ریشخند اوصافند

بخاک تیره مزن نقد آبرو بیدل

درین

ورین دیار که کوران چنین صرافند

مبصران حقیقت که صاحب هوشند | برنگ چشمهٔ آینه فارغ از هوشند
ز شور بحر ندانند آگهی چو صدف | ز مغز خویش کسانیکه پنبه در گوشند
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو | که خاکساری و آزادگی هم‌آغوشند
ز شوخ چشمی خویش اند غافلان محجوب | جهان برهنه نماید اگر نظر پوشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی | مدام سایه و مهتاب دوش بر دوشند
جهان چو بزم محیطست و خلق چون | ز گردش سر بی‌مغز خود قدح نوشند
میان آینه و عکس رنگ الفت نیست | که طبع سخت ملایم بهم نمیجوشند
ز معنی خط رخسار دلبران دریاب | که شعله‌ها همه با دود دل هم‌آغوشند
ببزم کسوت پیری بعیش کوش که خلق | چو طایرک از دیده دام بر دوشند
مقیدان تو از لذت گرفتاری | چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
بصد زبان سخن سنج خیل ترکانها | بدور چشم تو چون بلبل سرمه خاموشند

کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
که خاکساران چون نقش پا فراموشند

هرکه در نقش فنا رنگ بقا می‌بیند | نشه از باده و از تار صدا می‌بیند

پیش بیننده جهان عین صوابست اما   چشمت از کوری ولی سهو خطا می بیند
شمع سان آینه راستی از دوست بده   کور رهم پیش و پس خود بعصا می بیند
چشم بر حلقهٔ فیض در رحمت دارد   هر که در سجده قد خویش دوتا می بیند
شور مرغ چمن از چاک گریبان گلست   میکند ناله چو محراب دعا می بیند
دیده ام می نهد از هر سر مژگان انگشت   فال امید بنقش کف پا می بیند
رو غن از پردهٔ بادام تواند دیدن   هر که از نرگس مست تو ادا می بیند
از خم کاکل او فکر رها نیست محال   شانه همدست خود اینجا بقفا می بیند
نسبت رنگین رخ ما ناخن پایت که بهار   طلعت خویش درین آینه ها می بیند

بسکه کاهیده ام از درد تمنا بیدل
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند

سرپنجهٔ مژگان ترا خواب نگیرد   دامان سر زلف ترا تاب نگیرد
بر پای تو گر باز شود دیدهٔ مخمل   چون آینه دیگر خبر از خواب نگیرد
دیوار وجودت نشود سد ره عمر   یکمشت غباری ره سیلاب نگیرد
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت   چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد
از خواب گران چشم بغفلت نشود باز   از شمع اجل تا نگلو آب نگیرد

بی الم

پای طلبم گر سپرد راه توکل — اندر قدح آبله‌ام آب نگیرد
با تشنه لبی ساز و ازین بحر مجو آب — تا خلق ترا سنگ چو گرداب نگیرد
محتاج کریمان نشود مقبل قانع — بر چشمهٔ آیینه ز بحر آب نگیرد
بیدل بعبادتکدهٔ عشق پرستی — جز نقش کف پای چو محراب نگیرد

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار این چنین باید — ز خاطرها بزور موسم سبکبار این چنین باید
بسر دو دستنا در نظر آیینهٔ حیرت — بنای عاشقی را سقف و دیوار این چنین باید
نمی بندد لبیا از خمیازه تیغ تو زخم ما — براه صبح رخصت چشم بیدار این چنین باید
برهمن طینتان عالم شاهد پرستی را — نفس سر رشتهٔ سنگ است زنار این چنین باید
بمژگان دیده از نظاره غیر تو بربستم — بجا گر جیب حیرت کو زن و تار این چنین باید
نخل راستی چون شمع می باید ثمر گشتن — که منصور آنچنان منبر ندید و دار این چنین باید
مژه در حلقهٔ آغوش دارد چشم منش را — که در الفت پرستی با من بیمار این چنین باید
زبان جوهر آیینه دارد لاف حیرانی — که در بزم تحیر محو دیدار این چنین باید
نیاری گر رسانا حق صد ابتیا بیکردو — سبک سر راهی اندر دوستی یار این چنین باید
زنهماری نگردد سایه بار خاطر کسی — براه خاکساری طرز رفتار این چنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی می‌کند بیدل
بی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

هر کس به جلوه‌گاه نظر پا نمی‌رسد
کور عصاپرست به بینا نمی‌رسد

روشن‌دل ایمن است ز تیغ زبان خلق
از موج می شکست به مینا نمی‌رسد

هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هر صاحب نفس به مسیحا نمی‌رسد

در بو بهار نافه‌ی ما هیچ خجلتی
با انفعال توتیه بیجا نمی‌رسد

از ما مپرس معنی رمز دهان او
طبع سقیم ما به معما نمی‌رسد

روز و شب است رونق باغ فریب دهر
هرگز گلی بآیین گل رعنا نمی‌رسد

عرفان نصیب زاهد صورت‌پرست نیست
این جوی خشک مغز به دریا نمی‌رسد

عشق است شعله خس و خارش زبان طعن
بی خس میان شعله به بالا نمی‌رسد

بی نشئه وصول ز طالب صفا مخواه
سیل است تیره تا که به دریا نمی‌رسد

بیدل به کشف جوهر اسرار حسن دقیق
آیینه‌ی صفحه‌ی سیما نمی‌رسد

اگر خط لبش از چشمه‌ی حیوان نشان دارد
عقیقی از جگر و خون لب‌تشنگان زیر زبان دارد

نگه را تا دهد آیینه‌ی حیرت تماشایش
رخش از حلقه‌های زلف صد آیینه‌دان دارد

بروز بینوائی

به روز بینوایی هیچکس ما را نمی‌پرسد | مگر داغش کرم ورزی که دل این یک چمن دارد
به دریای تحیر در هوای ساحل وصلش | مژگان کشتی نظاره ما بادبان دارد
بود رایت چنان زارم که در سیرهای بیتابی | تنم در بستر بی تحریک نبض ناتوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزیبد | که با هر چار فصل از بی‌نیازی یک زبان دارد
ز خودکامی برون نه معنی رفعت تماشا کن | که معراج سرافرازی همین یک نردبان دارد
نمیگنجد بجنبیدن تحرک حیرت دیدگان آنجا | که بزم گلشن آیینه را شبنم زبان دارد
جدا زین ابروی خوبان بستون غم | که تیغش از دل فرهاد ما سنگ فسان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما را درین گلشن | که هر خارش ز بوی گل خدنگی در کمان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی | جرسها از شکست رنگ گل این کاروان دارد
بگل از تماشای خرامش دیدهٔ بیدل | ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد

تا آیینه روبرو ما بود | گل چین بهار کبریا بود
هر آه که برکشیدم از دل | چون رشته بگوهر آشنا بود
با در ره حیرتی که از ضعف | هر نقش قدم چه بلا بود
دیدیم بسبز و حدت عشق | آیینه لنگ باهم صدا بود

افسوس که روزگار وصلش — چون طره موج نارسا بود
کز جلوه حسن او ندیدیم — جرم نگه ضعیف ما بود
مینای شراب رنگ حسنش — از پرده غنچه حیا بود
آهنگ باستخوان ما داشت — مرغ تیرش مگر هما بود
هر دل که شکست چشم مستش — چون شیشه عمر بی صدا بود
آیینه چه سان گرفت حیرت — کز عکس تو دست در حنا بود
بیدل تاجی که بود امروز — فردا دیدیم نقش پا بود

چو با تیر نگاه آن چشم چون سام میخیزد — غریو الامان از جان خاص و عام میخیزد
ز هوشیار طمع بردار در دور نگاه او — که اینجا صد جنون از روغن بادام میخیزد
دل آشفتگان در حلقه گیسوی او خون شد — بلی موج شفق آخر ز فوج شام میخیزد
ز شوق جلوه های قامت نظاره رفتارش — نگاه از دیدها چون اشک بی آرام
ز ناهمراهی حذر دارد نسیم صبح با آهم — که اینجا صد هزاران شعله در هر گام
ز نادانی حباب باده می نامند بی دردها — به دیدار تو چشم حیرتی کز جام میخیزد
هوای کجکلکی داری کلاه فقر بر سر نه — که از تاج سرافرازان خیال خام

زبس در آرزوی

زبس در آرزوی سراپا حیرتم بیدل سخن چون بر لبم آید صدای جام میخیزد

عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند عکس در آیینه جای خویش پیدا میکند
دیدهٔ ما را خمار نشئهٔ رفتار او حلقهٔ خمیازه نقش کف پا میکند
بسکه هر عضو من از شوق جنون پا بسته است وسعت داماں داغم کار صحرا میکند
بیک تیر غمزه اش در سینهٔ مجروح من زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
در من مستی با ساقی نمی آید بدست باده خون ما میخورد و تماشا پیدا
ابروی خاک دران را که میدارد نگاه سایه را از عاجزی هر کس ته پا میکند
در زبان خویش کو رشد آنکه خواهد نفع خلق مومیا دایم شکست خود تمنا میکند
غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار رنگ عقدهٔ دل را ناخن آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرقهٔ دریای غم بحر هم از عجز دست موج بالا میکند
در بیابان طلب بیدل تأمل رهبر است کار امروز ترا اندیشهٔ فردا میکند

نشئهٔ شوق ترا ظرف هوس تنگی کند در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند
نالهٔ عاشق کجا موسی رسد در بزم وصل چون بمنزل آید او از جرس تنگی کند
خال را دام بلا شد الفت نوش لبش شهد چون زنجیر بر پای مگس تنگی کند

سری از شوخی ندارد طفل اشک خوی من | اشک کی از دیدن‌ها نفس تنگی کند
بو کند از همدمی رنگ گلو پهلو تهی | بزم عیش گلشن از شوق است زین تنگی
زود وبات گاند دین گلشن پریشانی کنند | غنچه‌سان در پاس زر کردست کس تنگی کند
با همچوان سوزن که در ماند به تار نارسا | عمر از رفتار ماند چون نفس تنگی کند
بی طپیدنهای دل اهل طلب را غفلت است | کاروان را خواب بی صوت جرس تنگی کند
میدهد از ناله مجنون خبر ناکرد باد | گر نه از بینائی شوقش نفس تنگی کند
شکوه ممردم ز گردون بیدل از کم دستی نشست | ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

لب لعلش گهی کز خنده شیرین شکر ریزد | ز مه پروین برون آرد ز جیب گل گهر ریزد
صبا چون شانه گرد دامان زلف او برافشاند | هزاران رشته شام از گریبان سحر ریزد
بسعی نیش نتوان خون کشیدن از رگ خشکم | بجای خون مگر خون ناب چشم نیشتر ریزد
تماشای خرام قامتش گر کبک دریابد | بجای نقش پا در راه خجلت بال و پر ریزد
بظاهر گر تهی دستم بباطن گنجها دارم | که یک چشمم اگر دامن فشاند صد گهر
صبا گر مژده چشم تو با اهل چمن گوید | بشکر این تماشا نرگس از کف سیم و زر ریزد
زند مطعن فخر ابر در بر نشر شاهان | چو بیدل هر که از کوشش کف خاکی بسر ریزد

غنچه در گل

غنچه در فکر دهان او تأمل میکند / می نداند کین تأمل عاقبت گل میکند

میدهد چشمش ز مژگان کیف در نرگس عصا / زلفش از هر خم شکن در کار سنبل میکند

گر بشبنم اشک خون شد از نگاهش دور نیست / مستی چشمش گهر را در صدف مل میکند

نیست تاراج بهار گلشن از باد خزان / این سیه کاری چمن را آه بلبل میکند

تا ز اشک من حنا می شد در اندر پای یار / دود آهم سر بسر در چشم تغافل میکند

بسکه بیدل را بزلف و کاکلش دل بسته ایست / چون زبان شانه شرح زلف و کاکل

بتان که زلف شکن دار تاب می بافند / بافتاب ز سنبل نقاب می بافند

بدست چین جبین رشته آه می چینند / لباس مقنعه آفتاب می بافند

بننگ و نام کسانیکه عشق می ورزند / کتان بیهده در ماهتاب می بافند

ز دلق هوش برون آ که در قلمرو عشق / لباس ناز بموج شراب می بافند

ز فرش مخمل خط بر بساط جلوهٔ حسن / برای نرگس مست تو خواب می بافند

مرا ز فیض غبار خط تو شد معلوم / که سایبان چمن از سحاب می بافند

بصیدگاه نظر بیدلان ز تار نگاه / برای مرغ تماشا طناب می بافند

بیک حدیث تهی مغز منو و عریان / که چون حباب کلاهش بآب می بافند

ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل · بلوح چشمه قدر حباب می بافند

نگاه چشم تو هم صحبت روا نشود · شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
ز تیره بختی خود سیل در نظر دارد · بخاک با تو هر دیده که وا نشود
بجا نشی است جهان عهد ما که عهد شکست · صدا ز شیشهٔ دلهای ما جدا نشود
توان شد آینه بجز بیخودی چو حباب · اگر غبار نفس سد راه ما نشود
علاج خستگی دل بجو ز طبع درشت · که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
قسم بدام محبت که از خم زلفش · دل شکستهٔ ما چون شکن جدا نشود
چنان بفقر ز نقش تعلقیم آزاد · که جوهر تن ما نقش بوریا نشود
براه راستی ار پا نهی چو تیر نگاه · بهر نشان که ارادت کنی خطا نشود
دل از غبار تعلق نمی توان برداشت · بلنگلش غیرت اگر عصا نشود
ز چشم حرص بربست آنقدر گمان دارم · که خاک گور هم این زخم را دوا نشود
بغیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل · که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

دل از نجم گرهای یافت در اندیشه می افتد · گره از دانه چون وا شد بدام ریشه می افتد

چه سان بادوست

چه سان با دوست پیغامم رسد زین سست طالع   که مکتوبم ز بال طائر اندیشه می‌افتد
جهان از جلوه‌اش بزم چراغان شد که هر خاری   نهد شمعی بکف چون آتش اندر بیشه می‌افتد
مکن ترک ادب کز دیده‌ی روشندلان افتی   که می خون میشود هر گه ز چشم شیشه می‌افتد
دل آگاه را از انقلاب دهر غم نبود   که در دام بلا صید تغافل پیشه می‌افتد
بهر بزمی که چشمش ساغر مستی نهد بر کف   شکست موج صهبا بر بنای شیشه می‌افتد
چنان در بیستون سینه گرم کاوشم بیدل   که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می‌افتد

از حوادث خاطر آزادگان غمگین نشد   جبهه‌ی این بحر از موج هوا پرچین نشد
در مقام دل ز عارف خودپرستی عیب نیست   کیست کاندر سیرگاه آینه خودبین نشد
مفت سر تا پنبه‌ی گوشش خرد گردیده است   بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد
بسکه بوی بیوفائی میدهد گل زین بهار   دست شبنم در حنای رنگ گل رنگین نشد
در محیطی کاستقامت درس از موجش گرفت   کوه ما از طپیدن صاحب تمکین نشد
کی گرانی میکند مژگان ما از موج اشک   هیچگاه از آب آینه نمد سنگین نشد
در گلستان سخن بیدل که معنی بوی اوست   جز زبان ما بیک انگشت کس گلچین نشد
سفله را بی دستگاه میکند در راه راست   این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد

خضر گر ز آب حیات نقل او بی بهره نیست | لب چرا از خضر گردیدن خطش مشکل نشد
صبح تیغش تا نگرد ابرو بلند از خواب ناز | همچو شمعم تلخی جان باختن شیرین نشد
تا بروی تیغ او یارست چشم زخم ما | از رگ دلی موج خون را خون نگه تسکین نشد
بسکه در نازکی حیا پیداست بیدل بی نظیر | مصرع دیوان ما با هیچکس تضمین نشد

هر کس بر هستت چشم تری داشته باشد | از گنج محبت گهری داشته باشد
چون نقش قدم خاک نشینی نگذرد | چشمی که بهایت نظری داشته باشد
جز داغ تمنای تو کس نیست که امروز | در کشور دلها گذری داشته باشد
گر جیب دل از جلوه قامت نزند چاک | دایم که نگین هم جگری داشته باشد
مرهم ز نصیحت نپذیرد دل هر کس | تا گور صفت گوش کری داشته باشد
چون شمع بود سر بره دوست فشاندن | گر نخل حیاتم ثمری داشته باشد
از فخر کند جز دو تن خویش چو نرگس | تا دیده اگر سیم و زری داشته باشد
بر گلشن فردوس زند خنده عشرت | هر سینه که از زخم دری داشته باشد
کی چون دل زار کند ناله فروشی | گر کوه ز طاقت کمری داشته باشد
خاکستر در روی بود از آتش دلها | گر شام غریبان سحری داشته باشد

چون مرغ

چون مرغ قفس چاره ندارد ز طپیدن — تا دل ز نفس بال و پری داشته باشد
بیدل دل افسرده بعالم نتوان یافت — هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

تنم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد — نام گم گشتگی من بشنیدن نرسد
غنچه سان دانهٔ اشکم بره شاخ گلم — قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
کی رسم در چمن وصل که در دشت خیال — رنگم از سستی طالع بپریدن نرسد
طبع آزاد کی تنگ ز آفات عمر — قامت سرو زپیری بخمیدن نرسد
بهره از صحبت نیکان نبرد همت دون — اشک در سرحد مینش بدویدن نرسد
بال بیطاقتی بسمل ما کوتاه است — دست این موج بدامان طپیدن نرسد
نخل باشیم که در خشکی باغ مراد — میوهٔ ما بتمنای رسیدن نرسد
چون کشم بار غم و محنت هجران بیدل — قوت من که بیک نامه کشیدن نرسد

ناله کز سینه ام پا می کشد — دامن دل تا بصحرا می کشد
هیچ رنگ است از شکستن ناگزیر — هر که بار درد دلها می کشد
خواب ناکان می رمند از آگهی — سایه از خورشید خود را می کشد

از خسیسان عاجز اند اهل کمال صدشکست از موج دریا می کشد
زر پرستی میکند دل را سیاه اخر این صفرا سودا میکشد
با کسی را عشق بخشد فروغ خار و خس از شعله بالا می کشد
اهل تمکین را ادب جز دوش نیست کوه از دامن کجا پا می کشد
عشق خونخوار از دم تیغ جفا تداحان بر سر ما می کشد
تا خرد باقیست صحرای جنون دامن از الائش ما می کشد
بار ما بیدل بدوش عاجزیست سایه را افتادگیها می کشد

طبع خاموشان ز فیض شرم روشن میشود در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
میکند طول امل رنگ گل آوارگی این گهر را بار موج خود فلاخن میشود
پای آزادان بزنجیر تعلق بند نیست نام را نقش نگینها چین دامن میشود
ستر عیب از نقش مرتاض است اهل فقر را آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن
میشود عالم خراب از قهر یکرنگان صلح از فنا خون خلل در کشور تن میشود
نیک و بد در عالم وحدت بیک سر آهن اند سنگ با مینا جدا از کوه دشمن میشود
بسمل تیغ تمناییم در گلزار دهر بال ما برگ گل از فیض طپیدن میشود

این چنین

این چنین کز عقدهٔ غم میفزاید درد دل / رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود
از لب خندان بچشم جام می میگردد آب / خنده چون سرشار شد همرنگ شیون میشود
کوه از گردیتمی در حصار ابروست / فقر در غربت چراغ از زر دامن میشود
طره از دل پریشان گز شکست و نیها / رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
شرم میسازد زبان کوته گر موج گهر را / بال پرواز تری بال طپیدن میشود
در هوای فقر گرد شعلهٔ ادراک نور / چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود
بهری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است / بیدل آخر حاصل از هر شیر روغن

ان سکر و جان کز تن در خاک ازلی داده اند / در غبار جلوهٔ خط چون نگاه افتاده اند
در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است / خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند
رشتهٔ منصوریان بالا است کز روشن شدی / همچو مینا از سر فراران موج باده اند
نی طواف دل مران ما را که اهل تجرد / همچو حیرت بر در آیینها افتاده اند
باشد از پاس نفس دل را فروغ اعتبار / بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند
تا تو نکند نشتی تبار از نقش پای جاده ها / چشم حیرت در سراغ جلوه ات سر داده اند
بر دباران جهان سایه از افق و کی / زیر بار خار و خس و نش تحمل داده اند

رنگ خال و سرو و قمری ببین کز گلزار / خاک ایشان زیر طوق و گردن آزاده اند
بی سیاهی نیست بیدل جلوه‌گر هر جا خطی است / اهل معنی یکقلم در تیره‌بختی زاده اند

هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد / چون صبح گل فیض سحر داشته باشد
از شعله هم نسبتی لعل تو آب است / هر چند که یاقوت جگر داشته باشد
آنرا که ز کیفیت چشمت اثری نیست / از بیخبری‌ها چه خبر داشته باشد
گل را نرسد تهمت آلودگی عیب / از شبنم اگر دامن تر داشته باشد
آینه صفت دیده شود انجمن حسن / از حیرت اگر پاس نظر داشته باشد
دل آیت فتح است و ظفر در صف چشمم / از زخم اگر زیر و زبر داشته باشد
از ظلم سرشتان مطلب جوهر نیکان / شمشیر کجا آب گهر داشته باشد
از تیغ نگاه تو دل آینه چاک است / هر چند ز فولاد سپر داشته باشد
بر دوش برندش ز ادب گر همه مستان / مانند سبو دست بسر داشته باشد
ننشاند چرا شعلهٔ دل موج سرشکم / بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد
بیدل من و آن ناله که در کوی اجابت / چون نقش قدم رنگ اثر داشته باشد

گر نالهٔ من

گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند — صد شعله به پرواز هوا ریشه دواند
فی تابی موج می گلرنگ درین بزم — حرفی است که مستی بلب شیشه دواند
در گلشن اسرار دل از بوی معانی — خاموشی ما غنچه صفت ریشه دواند
تنها نه ویدانشگ من اندر ره خواری — غربت همه کس را بچنین بیشه دواند
گنج گهر نظم کسی راست کز اشعار — در بحر غزل کشتی اندیشه دواند
چون رشتهٔ نظاره بگلزار تماشا — وقتست که خار مژه ام ریشه دواند
سعی امل از قدر رود تا بتو افزون — بیدل بره کوهکنی تیشه دواند

بهار خنده اش گو ز لعل تر برون آرد — تبسم شور محشر از دل کوثر برون آرد
بصحرای قیامت عاشقش گر فتنه انگیزد — برنگ گردباد آه از دل محشر برون آرد
اگر یک جلوه در صحرا کند لیلی نگاه من — بجای خار و خس ناخن ز مجنون سر برون
حدیثت لو خطهای پاک اگر گویم — تو د لعل تر از روی زمرد سر برون آرد
بوصف جوهر تیغت عجب نبود که در محفل — ز لعل ساده رویان سبزهٔ خط سر برون
برنگ زر زند آن چهره عاشق می لرزد — صبا از بوتهٔ شاخ خزان گر زر برون
بگلشن گر بگویم وصف لعل می فروش او — بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد

بی‌عوی تمنای وصالش لاله‌سان بیدل بهر داغ از پر لخت دل محضر برون آرد

تا مقابل با رخ آن شعله پیکر میشود جوهر اندر آینه بال سمندر میشود
کی رود در بزم پیری نشأ عیشم ز دست قامتم گر حلقه گردد خط ساغر میشود
از تأمل بر زبان نقش دگر بندد سخن موج خون در جوی شمع تیغ جوهر میشود
بی‌نصیبان را هدایت مایه گمراهی است سایه را رنگ از فروغ مهر سیه‌تر میشود
برنگیرد سنگ را از جای پرواز شرر کی گرانیهای دل از ناله کمتر میشود
در بساط پاکبازی تهمت آلودگی است گر کباب دیده آنجا دامنی تر میشود
شد نواسنج آنکه با اهل نظر گشت آشنا طوطی اندر بزم آینه سخنور می‌شود
طالعی داریم کاندر محفل عیش بهار بر سپند شبنم با غنچه مجمر میشود
گر چنین شوق خطت در سینه‌ها جا میکند صفحه آینه هم محتاج مسطر میشود
ترک تمکین کیست لب بیقراری اهل نظر اشک را از بیقراری خاک بر سر میشود

دل ز پیچ و تاب دور اندیشه پیدا میکند دانه‌ام از بیقراری ریشه پیدا میکند
نشأه پروازی بخشد ببال موج می عشوه ساقی پری از شیشه پیدا میکند

عمراغز

عمر آخر میکند از قامت پیری زوال		نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند

حسن بیگانه از بی نازکی ندارد دلرا		آخر این تخم محبت رنجش پیدا میکند

نیست بی سنگ حوادث نالهٔ جان ز دل		نشأه در دارد شکست این شیشه پیدا میکند

بیدل از فیض تأمل در گلستان خیال		بوی معنی غنچهٔ اندیشه پیدا میکند

صبح عیش ما به باغ جلوه عریان میشود		خون ز زخم همچو رنگ گل نمایان میشود

زندگانی را نفس سررشتهٔ آشفتگی است		موج دریا را رگ خواب پریشان میشود

غنچه‌سان از برگ عیش این چمن پی برده‌ایم		دامن ما برگ گل از چاک گریبان میشود

جلوهٔ انس اهل چمن را امید هر پرواز شوق		شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود

پای تا سر عاجزی سرمایهٔ نازکی است		خاک را هر نقش پا زخم نمایان میشود

کینه می باید رواج از سرد مهریهای دهر		عشرت آتش فزون تر در زمستان میشود

سیم و زر سرمایهٔ زیب است اهل حرص را		خار و خس در دیدهٔ گرداب مژگان میشود

سعی دل را حجاب نیست جز طول امل		رشته چون بسیار گردد دانه پنهان میشود

حاکم معزول را نبود فروغ اعتبار		زلف در دور هجوم خط مگس ران میشود

تا نگردد سخت جان جوهر لب تیغ ترا		در دهان موج زخم بخیه دندان میشود

حاصل از گرد حبابان نیست جز گل صحبت
جز نم زنگ هر صبح سر پریشان میشود

نیست جام مشربم بیدل که از موج نفس
جلوهٔ صحرای کمر یکی نمایان میشود

چون بی تو نگه را به تماشا هوس افتاد
در چشم من از رشتهٔ نظاره خس افتاد

از بخت سیه صاحب جاهم که درین دهر
چون زلف بتان شکفتیم دست رس افتاد

در قافله بیکسی از ناله درم
خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس

لعل شکرین تو که خال است اسیرش
شهدیست که در بند بلای مگس افتاد

هر داغ که زد بر در دل حلقهٔ حیرت
زنجیر بلا گشت و بجای نفس افتاد

شد راه پر پرواز خیالش نتوان بند
هر چند که مرغ دل ما در قفس افتاد

بیدل بره پیچ و خم کاکل جانان
همچون قدم شانه نگه باز پس افتاد

چون گرد دود ناله شبگیر روشن میکند
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند

از بیاض صبح پنهان نیست خط حال دهر
موی کافوری سواد پیر روشن میکند

گل ز شبنم در عرق از دعوی رخسار تست
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن

موج نکهت نیست الا آبروی برگ گل
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن

بی ندامت

بی ندامت حلقهٔ ماتم نبود قد دوتا   نالهٔ شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
غافلان را از غبار خط خوبان بهره نیست   توتیا کی دیدهٔ تصویر روشن میکند
چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ   چشم زخم ما دم شمشیر روشن میکند
میشود ظاهر به پیری معنی طول امل   جوهر خود مو بجام پیر روشن میکند
نیست بیدل خانهٔ فانوس زخمم بی‌فروغ   هر شب اینجا شمع پیکان تیر روشن

باه و نالهٔ مسکین دلان اثر نبود   صدای تارک سنگ خبر ز تیر نبود
سراغ رهرو حیرت نمی‌توان جست   برفتن نگه از نقش پا اثر نبود
ز گفتگوی تو راحت نصیب زبان   ز فیض نغمه خود تار بهره‌ور نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد   گره برشتهٔ ما کمتر از گهر نبود
ز رنگ ریگ روان رهروان هشیارا   بغیر آبله با گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن   ز آب خانهٔ آیینه را خطر نبود
مجوی فتنهٔ راحت ز هرزه گفتاران   نی‌ای که ناله بود قابل شکر نبود
نشان منزل مقصد ز خاک رهروان پرس   کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود
فروغ چاک دل از فیض تیره بختی است   بغیر دامن شب خلعت سحر نبود

ز محو شوق بحو لذت نگه بیدل
که چشم آیینه را بهره از نظر نبود

ز فیض سوز عشقت دستگاه پادشا باشد
چو آتش بر سر دود دل بال هما باشد

زبان ما بود مطرب بساز نکته سنجیها
بتار سطر ما نوخی معنی صدا باشد

نگیرد اوج شهرت راز دل بی جلوه آگاهی
که بوی غنچه را پرواز ما بال صبا باشد

زگردون نیست جز رنگ گل گردنکشی روشن
بچشم ما فروغ صبح گرد آسیا باشد

بود نرمی لیلی شهر دو نست سبک روحی
زبان در قطع راه گفتگو لیلی عصا باشد

گذشتن از تعلق میشود سرمایهٔ شهرت
درین ره نام خط نگینها نقش پا باشد

غبار خواری اسباب طرب گرد د ریشه نغمه
بچشم دام گردد بال مرغان توتیا باشد

تغیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت
کمان و حلقهٔ زنجیر را پر از صدا باشد

ندارم عزم سیری جا فتاد از زندگی بیدل
چو نی تا مست حلقه گرد د ساغر نرم تقاضا باشد

زبان سبزه زاران خط دلدار گفتگو دارد
دهان غنچه زاران لعل شکرخا گفتگو دارد

عجب دارم که نسبت داده باشد ابروش را
کسی از جواب تر از قد بالا گفتگو دارد

نگاهش از حیا در گوشهٔ ابرو کند معنی ها
زبان ابروش در رنگ ایما گفتگو دارد

بچشم

بچشم دلفریب او چه جای نسبت نرگس — لب ناطق و زین دعوی جوابی گفت و گو دارد
بسوز غم مدار و تنگنای شهر گنجائی — از آن مجنون ما دایم بصحرا گفت و گو
نگارستان نگاه جلوه از یوسف نشان بخشد — بهنگام تکلم با مسیحا گفت و گو دارد
نگاهم بی رخش با شورش طوفان بود همدم — سرشکم در غمش با موج دریا گفت و گو
لب ساغر نمی آید بهم از خنده ساقی — زبس کز بیکوان تو مینا گفت و گو دارد
معمای دهان او نداند هیچکس بیدل — مگر لعلش که در شرح معما گفت و گو دارد

چمن را جلوه ات چون بوی گل بیتاب میسازد — نگاهت شاخ گل را موج سیماب میسازد
ریاضت نشاه می بخشد دل افسرده ما را — که از انگور را آخر شراب ناب میسازد
چرا با مسجد نبود پرستاران سر الفت — که جام باده از هر موج محراب میسازد
دل آواره من گر کند اظهار بیتابی — فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد
عجب نبود که صحرا برقص آید که مجنونم — بتار رحله از هر نفس با مضراب میسازد
دل صبح از لف خورشید کرد چشمهٔ شبنم — دم مهرت نفس در سینهٔ ما آب می سازد
ز موی بیر یم کم راهی دل میشود از دین — نمک را دیدهٔ غفلت برستم خواب میسازد
نفس را از دل گرمم نباشد غیر بیتابی — که دود از صحبت آتش زپیچ و تاب میسازد

چنین کز بهر مویم تراود موج آسایش — چو مخمل غفلتم آخر سراپا خواب می‌سازد
تواضع‌های ظالم گر صیادی بود بیدل — که میل آهنی را خم شدن قلاب می‌سازد

گرد آزادی ما گر طرف عمان بشکند — بحر را از موج رنگ چین بدامان بشکند
از تبسم غنچه ریزد چاک در دامان گل — خون خورد زخمی که بر ریشش نمکدان بشکند
راحت اهل وفا خواهی مکن آزار دل — کز شکست شیشه رنگ می‌پرستان بشکند
زلفش از اندیشهٔ تسخیر دل درهم شکست — خاطر آلوده را فکر پریشان بشکند
بحر بر ریزد ز رشک از پیچ و تاب موجهاست — آب میگردد در آن چشمی که مژگان بشکند
شیشه را از جوش موج می نمی‌باشد شکست — کی دل دانا ز حرف طعن نادان بشکند
در گلستانی که بیدل ناله از شوق رخش — آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

صد نگاه حیرت از گل هر سحر دارد بهار — جلوهٔ روی که یارب در نظر دارد بهار
اینکه گلشن را نوید سرخ رویی میدهد — پارهای چند از لخت جگر دارد بهار
با سحاب دیده وقف گلشن دل کرده‌ایم — بهر ترتیب چمن یک چشم تر دارد بهار
هر سحرگاه از پی تعلیم اطفال چمن — درس اوراق گلستان زیر سر دارد بهار

عشق دارد

عشق داند جنبش نبض دل آشفتگان   از رگ بی‌تابی سنبل خبر دارد بهار

میکند با دامن گل پاک خون خویش را   بسکه تیره آه بلبل در جگر دارد بهار

طایر عیشی بدام آور که فرصت بیش نیست   همچو رنگ چهره گل بال در پر دارد بهار

گل پریشان بلبلان نالان و رخشان بار بند   زین گلستان گو تماشا عزم سفر دارد

چون نکرد دیده شبنم ز درد حسرت آب   کین گل اندامان نوخط را ببر دارد بهار

میشود پامال سنبل گل ز طوفان چمن   سبزه را از خواب گریه بر دارد بهار

سرو بنود اینکه بیدل جلوه دارد در چمن   کز خیال قامتش دود دلی بر سر دارد

زهی ز حلقه زلف تو ماه در زنجیر   بدور خط تو مرغ نگاه در زنجیر

از آن ز سیر بهشت در تو محرومست   که هست پای چمن از گناه در زنجیر

نگاه را مگذار از شکنجه مژگان   چنان خوش است بلای سیاه در زنجیر

صبا بطره‌اش از دام کندگان پرزن   که خلق را نکنی بیگناه در زنجیر

شبی که موج سرشکم کند فلک تازی   برو سبک روسیاه راه در زنجیر

زبسکه حلقه داغ دلم بهم پیوست   نفس بدام غم افتاده در زنجیر

چو بخت یار نباشد بجهد نتوان کرد   ز حلقه‌های مرصع کلاه در زنجیر

بکار عشق نگه کن که می برد مجنون | ز سنگساری طفلان پناه در زنجیر
ز حیرت ذقن و زلف گلرخان بیدل | گهی بچاه غم افتاده گاه در زنجیر

دست داری بر فشان چون در چمن گلزار زر | داغ می خواهی بنه چون لاله در کهسار سر
تا مگر در بزمگاه عشق پروانت دهند | همچو پروانه بدست شعله بسپار سر
تو درون خانه در خواب غفلت در برون | در غمت از حلقه وار دیده بیدار در
دشمن منش نمائی نیست جز نقش نگین | گوش انداز که گشت از حرفهای کارگر
هر سحر که غوطه در اشک بلبل میزند | نیست از شبنم چمن را جامه و دستار تر
از غبار خاطر من جوهری آرد بدست | بگذرد تیغ خیالش در دل افکار گر
بغر باری عشق هر باری که هست افگندنیست | بیدل از باری بری باری بخویش بار بر.

زهی ز روی تو آینه آفتاب منیر | ز ماهتاب جبین تو دیده ساغر شیر
بیاض شعر پریشان شود چو کاغذ باد | بر زلف تو گر مصرعی کنم تحریر
گرفته گردش افلاک در میانه مرا | چگونه جان برد از جنگ نه کمان یک تیر
فکنده ام برخ خورشید دام موج سرشک | بموی آنکه کنم مرغ رنگ را تسخیر

فروغ بزم

فروغ بزم جنون را بشمع حاجت نیست — بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خرابه دل محزون بینوایان را — بجز غبار ملامت که میکند تعمیر
فروغ مردم افتاده از سیه بختی است — که هست بر سر هر خاک را ز سایه عبیر
بجهد عقدهٔ کار گهر نگردد باز — چرا ز موج زند بحر ناخن تدبیر
ز چشم اهل تحیر نشان اشک مخواه — که کس گلاب نگیرد از گل تصویر
ز زخم تیغ حوادث چه غم خورد بیدل — کسی که بر تن او جوشن است نقش حصیر

ز صبح طلعتش آیینهٔ دل را صفا بنگر — ز شام طرهٔ او نوبهار بخت ما بنگر
بگشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن — ز چین ابروش دندانه درس بلا بنگر
غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد — بباغ دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر
چو نی در بینوایی نالها بر لب گره دارم — بیا دمساز شو با من دمی آنگه نوا بنگر
حباب باغری باصراحی میزند چشمک — که در بزم خموشی خندهٔ اهل صفا بنگر
بپای زلفش از هر حلقه خالی آن تماشا کن — ز هر مژگان بدست چشم بیمارش عصا
بحال خندهای غفلت گل در گلستان تنها — ز موج اشک شبنم گریه باد صبا بنگر
ز خون خویش رنگ تهمتی بر دست بر پایش — برنگ بیحیایی شوخی چشم حنا بنگر

نشان مردمیست از پشیمان مجو بیدل		وفا کن هیچ وز تقویم امن خطا بنگر

در کف تو بینی چو تیغ از جیب بیرون آرد سر		در طلوع صبح از خواب گران بردار سر
بال قمری میتوان با تیغ سیاست سرو را		گر کند با قامت او دعوی رفتار سر
ای فلک در دور چشم و ابروی آن تندخو		از مه نو ناخنی پیدا کن و میخار سر
نرگس او تکیه بر مژگان کند در خواب ناز		غنچه با دام دایم میزند بر خار سر
میتوان در بحر بودن چون حباب آواره شد		کاندرین ره ز اختلاط تن بود بیزار سر
زلف مشکین نیست بیدل جلوه گر بر عارضش		دارد از مستی بروی خرمن گل مار سر

ای از خط تو سنبل شاداب در نظر		وز عارض تو لاله سیراب در نظر
اندیشه دهان تو عقل و خیال را		تا دیده در تصور نایاب در نظر
تا در دلم خیال لب خنده زیر تست		دارد همیشه کار نمک خواب در نظر
روز و شبم بیاد جبین و عذار تست		خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
در دیده رشته نگهم دود مجمر است		دارم ز طره تو ز بس تاب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده داشتم		از گرمی نگاه تو شد آب در نظر

عشاق را ز لخت

عشاق را ز لخت دل و اشک حسرت است　　مرجان بسینه گوهر شاداب در نظر
بیدل در انتظار تو دارد ز راه و اشک　　لبس کرد و یاد در دل و گرداب در نظر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور　　که بیت خانهٔ زنجیر بی صدا معمور
مپرس ز اهل تحیر حدیث شوق که هست　　زبان چو آینه در سخن معذور
گزیر نیست بزیر فلک ز شادی و غم　　نبوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور
بغیر داغ دل گرم در جهان عنقاست　　که هر سحر ز دم چرخ می چکد کافور
توان گرفت قیاس از قبیله سازی موج　　که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور
نشد سریر بقا شد کسی که چون حلاج　　فراخت از علم دار رایت منصور
ازان نمیفزا از طبیعت بازو　　که نیش زآمد این شهر نیست کم زنبور
ز اهل قال مجو گرمی حقیقت حال　　که خون نغمه بود خشک در رگ طنبور
بفکر لعل تو شیراز می تواند بست　　چو غنچه دفتر خمیازهٔ لب مخمور
بهرزه دامن حرف خطا مکش بیدل　　که هست نار زبان دست آستین شعور

هوای تیغ تو افتاد هر کرا در سر　　بموج چشمهٔ خورشید میزند ساغر